



المنازة

۳. گلدسته مسجد، مأذنه. ۳. برجی بلند که بالای آن همواره چراغ افروزند و از هر چهار سوی روشنایی دهد تا کشتیها و هواپیماها را راهنمایی کند، فانوس دریایی، برج چراغ در بعضی فرودگاهها، برج فانوس دار. ج: مناور و متأثر (برخلاف قیاس).

المنازح ج: منزحة.

المنازج ج: منزج.

المنازع ج: ۱. منزع. و ۲. منزع. و ۳. منزععة. و ۴. منزععة.

المنازف ج: منزفة.

المنازق (ن ز ق): ۱. فاعل نازق. ۲. پرگویی و بددهن، و زاج و فتاح.

المنازيع (ن ز ح) (به صيغة جمع) «قوم س»: مردم دورافتاده از شهر و دیار خود، مهاجران، کوچ نشینان.

المنازل ج: ۱. منزّل. و ۲. منزلة.

المناس ج: منس.

المناسب (ن س ب): ۱. فاعل ناسب. ۲. نزدیک. ۳. سازگار، همشکل، مناسب و درخور، شایسته.

المناسك (ن س ك): ۱. ج: منسك. ۲. (به صيغة جمع) «س الحج»: آداب و رسوم و عبادات حج.

المناسيء ج: منسأة.

المناسيج ج: ۱. منسج. و ۲. منسج.

المناسير ج: منسر و منسر.

المناسيع ج: منسعة.

المناسيغ ج: منسغة.

المناسيف ج: ۱. منسف. و ۲. منسفة.

المناسييج ج: منساج.

المناسييح ج: منساح.

المناسيخ ج: منساح.

المناسيب ج: منسبة.

المناسير ج: ۱. منسر. و ۲. منسرة.

المناس ج: منسة.

المناسيط ج: منسطة.

المناسيع ج: منسع.

المناحة (ن و ح): ۱. ماتم سرا، جای سوگواری. ۲. ماتم، سوگ، عزاء. ۳. زنانی نوحه گر که در سوگواری برای اظهار حزن نوحه و مویه سر دهند، مجلس سوگواری زنانه. ج: مناحات و مناوح.

المناحيت ج: منحت.

المناحير ج: منخر.

المناحي و مناخ ج: منحة.

المناحيات ج: منحات.

المناحير ج: منحار.

المناخ (ن و خ): ۱. خوابگاه شتران. ۲. جای باش، اقامتگاه. ۳. مجموعه عوامل جوی چون گرما و فشار

هوا و بادها، ویژگیهای اقلیمی و جغرافیایی و زیست محیطی که انواع گوناگون دارد مانند «س المعتدل»: آب و هوای معتدل و «الصحراوي»: آب و هوای بیابانی یا کویری و غیره. ۴. تقویم، روزشمار، سالنامه.

المناخير ج: منخر و منخر و منخر.

المناخيس ج: منخس.

المناخيع ج: منخع.

المناخيب ج: منخوب.

المناخير ج: منخور.

المناداة: ۱. مص نادى. ۲. مزایده علنی، فروش حراج.

المنادخ ج: مندخ.

المنادغ ج: مندغ.

المنادف ج: ۱. مندف و ۲. مندفة.

المنادى (ن دى): ۱. مف نادى. ۲. [نحو]: منادا، اسمی که پس از حرف ندا قرار گیرد «یا اخی»: ای برادر.

المناديس ج: منداس.

المناديمي ج: منداص.

المناديل ج: مندیل.

المنار (ن و ر): ۱. جای نور و روشنایی. ۲. نشان و علامت راهنمایی که در راهها نصب می کنند. ۳. میانه راه. ۴. حدی فاصل میان دو چیز، مرز. ج: مناور.

المنارة (ن و ر): ۱. شمعدان، چراغ. ۲. جای روشنایی.

المناشیف ج: منشفة.

المناشیق ج: ۱. منشق. و ۲. منشفة.

المناشیل ج: منشل.

المناشیر ج: ۱. منشار. و ۲. منشور.

المناشیل ج: منشال.

المناص (ن و ص): پناهگاه. ۲. گریزگاه، جای فرار. ۳. هنگام فرار. در تعبیر قرآنی متضمن هر دو مفهوم است «كَمْ أَهْلَكْنَا مِنْ قَبْلِهِمْ مِنْ قَرْنٍ فَنَادَوا وَ لَاتَ جِینَٰ مَنْاصٍ» (قرآن مجید، ۳): چه بسیار کسانی که پیش از آنان بودند و هلاکشان کردیم. پس فریاد برآوردند، ولی آن زمان گریز و پناهگاهی نبود.

زیرا مراد از مناص فرار است و البته آن کس که فرار می‌کند در پی گریزگاه و پناهگاهی است. (اعم).

المناصب ج: ۱. منصب. و ۲. منصب. و ۳. منصبة.

المناصیح ج: منصح و منصححة.

المناص ج: منصه و منصه.

المناصیف ج: منصف.

المُنَاصِفَةُ (ن ص ف): ۱. مصد ناصف. ۲. «فاز» المْتَبَارِیَانِ بِالْجَائِزَةِ هُ: دو مسابقه‌دهنده مساوی کردند و نصف به نصف جایزه را بردند.

المناصیل ج: منصال.

المناصیل ج: منصاح.

المناصیل ج: منصاح.

المناصیح ج: منصححة.

المناصیح ج: منصححة.

المناصیح ج: منصححة.

المناصید ج: منصدة.

المناط (ن و ط): ۱. جای آویختن، محلّ آویزان کردن چیزی. ۲. جای درآویختن به چیزی یا کسی. ۳. هُ الأمر: علت کار. ۴. هُو مَتَى لَ الثَّرِیَاءُ: او به اندازه ستارگان (ثریا) پروین از من دور است. ج: مناوط.

المناطب ج: منطب و منطبة.

المناطید ج: منطاد (معنی ۳).

المناطیق ج: ۱. منطق. و ۲. منطقة.

المناطیق ج: منطیق.

المناظر (ن ظ ر): ۱. ج: منظر. ۲. منظره. ۳. (به صیغه جمع): جاهای بلند زمین، چشم‌اندازها که دیده شود و نظر بر آنها افتد. ۴. «علم ه»: دانشی که با آن اندازه‌دوری و نزدیکی چیزها نسبت به نقطه دیدی معین شناخته می‌شود و در ترسیم و نقاشی مورد استفاده است، علم مناظر و مَرایا.

المناظرة: ۱. مصد ناظر. ۲. نگرش و اندیشه و بینش در حقیقت اشیاء و پدیده‌ها. ۳. مباحثه یا گفت‌وگوی دو یا چندکس در برابر جمع، مناظره ادبی یا سیاسی و جز آن. ۴. «علم ه»: دانش مناظره که با آن آداب و راههای اثبات مطلوب خود و نفی دلایل طرف شناخته شود، علم جدال، علم مناظره.

المناظیم ج: منظم.

المناظیر ج: منظار.

المناظیر ج: منظار.

مناح: اسم فعلی امر است به معنی منع کن، بازدارا دست بکش!

المناعیب ج: منعّب.

المناعة: ۱. منع. ۲. مصونیت بدن در برابر بیماریهای مسری که گاه طبیعی است و گاه به کمک تزریق واکسن و جز آن حاصل می‌شود.

المناعیف (ن ع ف) (به صیغه جمع) قلّه‌ها و بلندیهای تیز کوه، ستیغهای کوه.

المناعیل ج: ۱. منعل. و ۲. منعلة.

المناعیم ج: منعم.

المناعی و مناخ ج: منعی.

المناعیم ج: منعم.

المناف (ن و ف): ۱. مصدر میمی. ۲. «جبل عالی ه»: کوهی که راه بالا رفتن از آن بلند و مرتفع باشد.

المنافع ج: منفج و منفجة.

المنافع ج: منفحة.

المنافیح (ن ف خ): ۱. ج: منفاخ. ۲. (به صیغه جمع) «الشیطان»: وسوسه‌های شیطان (که به دل آدمیان

- می‌دمد).
المُنَافِد (ن ف د): ۱. فاع نافع. ۲. خصم دشمن
 سختکوش در ستیزه و لجاج (که تا پایان یافتن تیر
 ترکش دست از دشمنی برندارد).
المَنَافِذ ج: ۱. مَنَفَذ. ۲. مَنَفِذ.
المَنَافِس ج: مَنَفَس.
المَنَافِض ج: ۱. مَنَفِض. ۲. مَنَفِضَة. ۳. مَنَفِضَة.
المَنَافِع ج: مَنَفَعَة.
المُنَافِق (ن ف ق): ۱. فاع نافع. ۲. (در دین): آن که
 کفر خود را پنهان دارد و تظاهر به ایمان کند، دوروی،
 منافق. ۳. آن که خلاف آنچه را در باطن دارد ظاهر
 سازد.
المُنَافِقُونَ: ۱. ج: سالم منافق، منافقان، دورویان. ۲.
 نام سوره شصت و سوم قرآن مجید.
المَنَافِي و **مَنَافِي** ج: مَنَفَى.
المَنَافِيخ ج: مَنَفَاح.
المَنَافِيس ج: مَنَفُوس.
المَنَافِيس ج: مَنَفَاص.
المَنَافِيس ج: مَنَفَاض.
المَنَافِيق ج: مَنَفَاق.
المَنَاقِب ج: ۱. مَنَقَب. ۲. مَنَقَب. ۳. مَنَقَبَة. ۴.
 مَنَقَبَة. ۵. (به صیغه جمع) «مَنَاقِبُ الْإِنْسَانِ»: صفات
 پسندیده و خصال نیک هر شخص که بدان شناخته
 می‌شود.
المَنَاقِر ج: مَنَقَر.
المَنَاقِش ج: مَنَقَش.
المَنَاقِص ج: مَنَقِصَة.
المُنَاقِصَة (ن ق ص): ۱. مصدر ناقص. ۲. خرید به
 کمترین قیمت پیشنهاد شده. (ضد مزایده که فروش به
 بیشترین قیمت پیشنهادی است).
المَنَاقِع ج: ۱. مَنَقَع. ۲. مَنَقَع. ۳. مَنَقَع. ۴.
 مَنَقَع. ۵. مَنَقَعَة. ۶. مَنَقَعَة.
المَنَاقِل ج: ۱. مَنَقَل. ۲. مَنَقَل. ۳. مَنَقَلَة. ۴.
 مَنَقَلَة.
- المَنَاقِي** و **مَنَاقِي** ج: مَنَقِيَة.
المَنَاقِيد ج: مَنَقَاد.
المَنَاقِير ج: ۱. مَنَقَار. ۲. مَنَقَر.
المَنَاقِيش (ن ق ش): ۱. ج: مَنَقَاش. ۲. ج: مَنَقُوشَة.
 ۳. خمیری که بر آن با انگشت یا وسیله‌ای نقش و نگار
 کشیده و بر آن روغن و آویشن (زعتر یا نعناع خشک)
 مالیده در تنور می‌پزند، نوعی کلوچه نقش و نگاردار.
 واحد آن مَنَقُوشَة است.
المَنَاقِيف ج: مَنَقَاف.
المَنَاقِيب (ن ک ب): ۱. ج: مَنَقِيب: سرشانه، دوش. ۲.
 (در بال پرندگان): چهار پر از پره‌های پرنده که بعد از
 «قوايدم»: شاهپرها قرار دارد. (در این معنی مفرد
 ندارد).
المَنَاقِيح (ن ک ح) ج: مَنَقُوحَة، زنان شوهر کرده، یا
 شوهردار.
المَنَاقِر ج: مَنَقَر (به معنی ۱).
المَنَاقِش ج: مَنَقَش.
المَنَاقِظ ج: مَنَقِظَة.
المَنَاقِل ج: مَنَقَل.
المَنَاقِير ج: ۱. مَنَقَر (به معنی ۲). ۲. مَنَقُور.
المَنَاقِيش ج: مَنَقَاش.
المَنَاقِيف ج: مَنَقَاف.
المَنَام (ن و م): ۱. خواب، خوابیدن. ۲. جای خواب،
 خوابگاه. ۳. رؤیا، آنچه به خواب ببینند. ج: مَنَامات و
 مَنَاوِم.
المَنَامَة (ن و م): ۱. خوابگاه، اتاق خواب. ۲. لباس
 خواب، جامه خواب. ۳. گور، قبر، آرامگاه. ج: مَنَاوِم.
المَنَامِل ج: ۱. مَنَمَل و مَنَمِل. ۲. مَنَمَلَة.
المَنَامِيس ج: مَنَمَاص.
المَنَاهِج ج: مَنَهَج.
المُنَاهِدَة (ن ه د): ۱. مصدر ناهذ. ۲. دشمنی، خصومت
 دو طرفه، ستیزه‌جویی، جنگیدن رویاروی.
المَنَاهِر ج: ۱. مَنَهَر. ۲. مَنَهَرَة.
المَنَاهِرَة (ن ه ز): ۱. مصدر ناهز. ۲. مسابقه.

- المناهک ج:** منهکة.
- المناهل ج:** منهل.
- المناهی و مناو (ن ه ی) ج:** ۱. منهی و ۲. منهاة. ۳. (به صیغه جمع): - الشرع: ممنوعها و بازداشته‌های دینی، گناهان، آنچه از لحاظ دینی نباید و نشاید کرد.
- المناهیس ج:** منهوس.
- المناهیش ج:** منهوش.
- مناهل ج:** منهل.
- المناهیم ج:** منهوم.
- المناوح ج:** مناخة.
- المناور ج:** ۱. منار. ۲. منازة (برخلاف قیاس).
- المناوزة (ن و ر):** ۱. مص ناوَز. ۲. نمایش مهمات جنگی، رژه و مشق نظامی، رزمایش، مانور نظامی (جدید و در این معنی معرب است). ۳. قصد کردن، اقدام. ۴. حيلة سیاسی، کلاهبرداری سیاسی، حقه‌بازی سیاسی. ۵. کوشش، چاره‌جویی. ج: مناوِرات.
- المناوِشة (ن و ش):** ۱. مص ناوِش. ج: مناوِشات. ۲. «المناوِشات»: درگیریها و برخوردهای مختصر میان جلوداران و پیشروان دو لشکر، درگیریهای مرزی دو کشور.
- المناوط ج:** مناط.
- المناوِلة (ن و ل):** ۱. مص ناوِل. ۲. [در مسیحیت]: شرکت در مراسم عشاء رتانی، شام آخر.
- المناوم ج:** ۱. منام. ۲. منامة.
- المناویع ج:** منواع.
- المناویل ج:** منوال.
- المناویزة (ن ی ر):** ۱. مص ناویَز. ۲. «بین القوم»: میان آن قوم بدی و شزی وجود دارد که اغلب افراد در دوام آن شریک و سهیم یا مقصرند.
- المناویات (ن ب ت):** جای پُر گیاه.
- المناویرة (ن ب ر):** ۱. مؤنث منبَر - نَبْر. ۲. «قصيدة»: قصیده‌ای با قافیه همزه.
- المُنْبِیة (ن ب ه):** ۱. فاء، بیدار و هشیارکننده - نَبْة. ۲. ساعت زنگ‌دار. ساعت شماتهدار، اعلام‌کننده وقتی
- مطلوب با زنگ ممتد.
- المصنبت (ن ب ت):** رستنگاه گیاه. ۲. بیخ، ریشه. ج: منابت.
- المصنبتج (ن ب ج):** آن که هرچه وعده دهد بدان عمل نکند، وعده پوچ و توخالی دهنده. ج: منابج.
- المصنبتة (ن ب ذ):** بالش، پشتی. ج: منابذ.
- المصنبر (ن ب ر):** منبر، تریبون. ج: منابر.
- المصنپض (ن ب ض):** محل احساس ضربان قلب، جای دست نهادن و سودن برای احساس نبض و تپشهای قلب. ج: منابض.
- المصنپض (ن ب ض):** کمان پنبه‌زنی، کمان حلاجی و نذافی. ج: منابض.
- المصنبتع (ن ب ع):** ۱. سرچشمه چشمه، محل جوشش و بیرون آمدن خود بخود آب و جز آن. ۲. محل ذخیره آب و جز آن، مخزن، بشکه و خمره و مانند آن. ج: منابج.
- المصنبتة (ن ب ه):** ۱. علی الشیء: آگاهی دهنده و رهنمایی‌کننده بر چیزی. ۲. «هو لفلان»: او اعلام‌کننده قدر و منزلت فلانی و بالابرنده شأن و پایگاه اوست.
- المصنبوذ (ن ب ذ):** ۱. مف. ۲. حرامزاده. ۳. بچه سرراهی. ۴. «قبر»: گور تنها و جدا افتاده از دیگر گورها.
- المصنبوه (ن ب ه) مف:** «رجل الإسف»: مرد بلندآوازه و مشهور.
- المصنئای (مثنأ) (ن أ ی):** جای دور.
- المصنتاج (ن ت ج):** بسیار بچه‌زای، بسیار زاینده و ثمردهنده.
- المصنتاخ (ن ت خ):** ۱. ابزار کردن چیزی. ۲. موجین. ج: مناتخ.
- المصنتاش (ن ت ش):** ۱. ابزاری که با آن گوشت را به تگه‌های ریز برکنند، قلوه‌کن کنند، پنس که در جراحی کاربرد دارد و نیز در چاپخانه برای برگرفتن حروف سربی بکار می‌رود، منقاش، انبر، انبرک. ۲. موجین. ج: مناتیش.



المُنْبِة

المُنْتَلِق (ن ط ق) : ۱. فا - اِنْتَلِقْ. ۲. مرد گرانقدر و بلند پایه، محتشم.

المُنْتَعَف (ن ع ف) - اِنْتَعَفْ : مرز میان زمین نرم و هموار و زمین بلند.

المُنْتَفِخ (ن ف خ) : ۱. فا - اِنْتَفِخْ. ۲. پُر تکبر، باد به غیغب اندازنده. ۳. پُر خشم. ۴. فریه، چاق.

المُنْتَفِد (ن ف د) : ۱. مفا - اِنْتَفِدْ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. «فی ذلک ۛ عن غیره»: در آن چیز فراخی و بی نیازی است از دیگر چیزها یا دیگر افراد. ۴. «هو ۛ فلان»: او هنگام نیاز مندی فلانی به او کمک و یاری می کند، وسیله کمک و یاری به اوست.

المُنْتَفِد (ن ف ذ) : ۱. مفا - اِنْتَفِدْ. ۲. گشایش، فراخی. ۳. آزادی.

المُنْتَفِع (ن ف ع) : ۱. فا - اِنْتَفِعْ. ۲. سودبرنده، سودیاب و سودجو. ۳. [قانون]: دارای حق انتفاع و بهره برداری.

المُنْتَقِم (ن ق م) : ۱. فا - اِنْتَقِمْ. ۲. از نامهای خدای متعال است، بسیار عقوبت کننده بر گناه.

المُنْتِن (ن ت ن) : جای بونیاک، بدبو. ج : مناین.

المُنْتِنَة : گیاهی بدبوی از تیره سلمکها، گیاه آبیازی. نام دیگرش فِساء الکلب : چس سگ است.

المُنْتَهَب (ن ه ب) : ۱. مفا - اِنْتَهَبْ. ۲. جای غارت، محل غارت زده.

المُنْتَهَى (ن ه ی) - اِنْتَهَى : پایان، سرانجام، آخر.

المُنْتُوخَة (ن ت ج) : ۱. چارپای آبستن که زمان زایمانش نزدیک باشد و از آن مراقبت کنند تا بزاید. ۲. کالای تولید شده، فرآورده. ج : مَنْتُوخات.

المُنْتَوَى (ن و ی) : ۱. مفا - اِنْتَوَى. ۲. «هو ۛ القوم»: او صاحب نظر و صاحب اختیار آن قوم است.

المُنْتَاثِر (ن ث ر) : ۱. خرماين که میوه اش به طور نارس و پراکنده بریزد. ۲. آن که اخبار را همه جا پخش کند و اسرار را فاش سازد.

المِنْتُ (ن ث ث) : آن که اخبار را پخش کند و اسرار را فاش سازد، بسیار فاش کننده اسرار.

المِنْتاف (ن ت ف) : موچین. ج : مناینف.

المُنْتِج (ن ت ج) : هنگام (نتاج) بچه به دنیا آوردن و زایمان چارپایان. ج : مناینج.

المُنْتِج (ن ت ج) : ۱. فا - اِنْتِجْ. ۲. آن که برای ساختن و تولید فیلم سینمایی و مانند آن سرمایه گذاری کند، فیلمساز، تولیدکننده فیلم سینمایی.

المُنْتَجِع (ن ج ع) - اِنْتَجِعْ : ۱. جای پُر آب و علف که مردم در طلب گیاه قصد آن کنند. ج : مَنْتَجعات و مَناجِع - مَنَجِع. ۲. به طلب آب و علف و منفعت رفتن.

المُنْتَح (ن ت ح) : جای بیرون آمدن عرق از پوست، مسام پوست، منفذ ریز پوست. ج : مناینح.

المُنْتَخَب (ن خ ب) : ۱. مفا - اِنْتَخَبْ. ۲. برگزیده. ۳. [در ورزش]: ورزشکار یا ورزشکاران برگزیده یک باشگاه ورزشی یا یک شهر یا کشور که برای انجام مسابقه با باشگاه یا شهر یا کشور دیگر انتخاب شوند، تیم منتخب. ج : مَنْتَخَبات.

المُنْتَخَبات ج : مَنْتَخَبَة و مَنْتَخَب. (برای مذکر و مؤنث).

المُنْتَدِج (ن د ج) : ۱. مفا - اِنْتَدِجْ. ۲. زمین پهناور. ۳. گشایش، فزج «لک عن هذا الأمر ۛ»: برای تو از این موضوع گشایش و فراخی و فرجی است.

المُنْتَدَى (ن د و) - اِنْتَدَى : جای اجتماع کردن، باشگاه، کلوب. ج : مَنْتَدیات.

المُنْتَدیات ج : مَنْتَدَى.

المُنْتَزَح (ن ز ح) : ۱. مفا - اِنْتَزَحْ. ۲. زمان کوچ کردن. ۳. مکان کوچیدن. ۴. دوری. «هو ب ۛ عن کذا»: او از آن چیز بدور است.

المُنْتَسَا (ن س ا) - اِنْتَسَا : ۱. جای دور. ۲. فراخی.

المُنْتَصَف (ن ص ف) : ۱. مفا - اِنْتَصَفْ. ۲. (از هر چیز) : میانه و وسط آن، نیمه. «ۛ التهار»: نیمه روز، وسط روز. «ۛ العمری»: نیمه زندگانی.

المُنْتَصَى (ن ص و) : ۱. مفا - اِنْتِصَاء. ۲. (از هر چیز) : قسمت برگزیده و خوب آن. ۳. بالاترین نقطه دو دَرَة به هم پیوسته.

المُنَجَّبِي مع: میمون دم‌دار که نامش به عربی خوذل است، گیی نر.
Mangabey (E)

المُنَجَّد (ن ج د): ۱. فا ۱. نَجْدَة. ۲. لحاف دوز. ۳. مبل ساز، پستی دوز.

المُنَجِّم (ن ج م): ۱. فا ۱. نَجْم. ۲. اخترشناس، ستاره‌شناس، دانشمند علم نجوم، کیهان‌شناس، فلکی. ۳. آن که براساس موقعیت ستارگان به بیان احوال مردم بپردازد، منجم، طالع‌بین، آشنا به علم احکام نجوم.

المِنْجَد: زیوری زنانه، زرین و مرصع به دانه‌های مروارید یا انواع گوهر به عرض یک وجب که بر گردن اندازند و از چال گلو تا زیر پستانها را ببوشاند، سینه‌ریز. ج: مَنَاجِد.

المِنْجَذَة (ن ج د): ۱. چوبدستی که با آن ستور را برانند یا پنبه و پشم را بزنند. ۲. کمان حلاجی. ج: مَنَاجِد.

المِنْجَر (ن ج ر): دگان یا کارگاه درودگری، محلّ نجاری. ج: مَنَاجِر.

المِنْجَر (ن ج ر): ۱. آن که شتران را تند براند. ۲. آلت درودگری، رنده نجاری. ج: مَنَاجِر.

المِنْجَرَة (ن ج ر): سنگ و سنگریزه تفته که در ظرف شیر یا آب افکنند و آن را گرم کنند یا بجوشانند. ج: مَنَاجِر.

المِنْجَش (ن ج ش): آن که شکار را برانگیزد و به سوی شکاری راند تا آن را شکار کند. ۲. آن که از مردم عیب جوید، عیبجو. ۳. رشته‌ای چرم که بین دو پاره چرم قرار دهند و آنها را به هم سچاف کنند و بخیه زنند. ج: مَنَاجِش. ۴. مَنَاجِش.

المَنْجَع (ن ج ع): جایی پُر آب و علف که مردم آهنگ آن کنند. ج: مَنَاجِع. ۴. مَنَاجِع.

المِنْجَف (ن ج ف): زنبیل، سبد، خورجین. ج: مَنَاجِف.

المِنْجَل (ن ج ل): ۱. داس. ۲. کشت انبوه و درهم پیچیده. ۳. مرد پُر فرزند، کثیرالاولاد. ۴. «سنان»:

المینة (ن ث ث): پنبه‌ای که با آن به زخم روغن مالند، پنبه پانسمان زخم. ج: مَنَات.

المِنْثَر (ن ث ر): ۱. مف ۱. نَثْر. ۲. پراکنده «نثر»:

مرواریدهای پراکنده و نجیده و به رشته کشیده نشده. ۳. شخصی ناتوان که خیر و سودی در او نباشد.

المِنْثَر (ن ث ر) (از مردم): شخص پرگویی و پراکنده‌گویی. ج: مَنَائِر.

المِنْثَلَة (ن ث ل): زنبیل، سبد. ج: مَنَائِل.

المِنْثُور (ن ث ر): ۱. مف. ۲. «کلام»:

منظوم، سخن نثر، کلام منثور. ۳. گل خیری، گل شببو.

المِنْثُورَة (ن ث ر): ۱. مؤنث منثور. ۲. یک گل شببو، یک گل خیری.

المُنْج: ماش سبز.

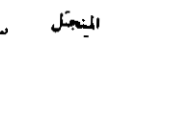
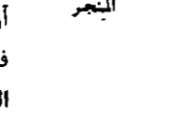
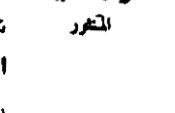
المِنْجَاب (ن ج ب): ۱. ابزاری که با آن شاخه‌های زاید درخت را هرس کنند، داس اژه هرس کردن درختان. ۲. آهنی که با آن آتش را برهم زنند، سیخ آتش به هم زن، آتش‌کاو. ۳. تیر تراشیده بی‌پیکان و پَر سوفار، چوبه تیر. ۴. آن که فرزندان خوب و نجیب و نژاده به عمل آورد. ج: مَنَاجِيب. ۵. «نِسْوَة مَنَاجِيب»: زنانی که فرزندان نژاده و نجیب زایند.

المَنْجَاة (ن ج و): ۱. نجات، رستگاری، رهایی از بند. ۲. موجب و مایه نجات و رستگاری «الْصِدْقُ» و «الْكَذْبُ مَهْوَاة»: راستی موجب رستگاری و دروغ موجب فروافتادن است. ج: مَنَاج.

المِنْجَاد (ن ج د): بسیار یاری دهنده مردم، یاریگر. ج: مَنَاجِد.

المِنْجَاش (ن ج ش): ۱. آن که شکار را برانگیزد و زم دهد تا از مقابل شکارچی بگذرد. ۲. بسیار عیبجو. ۳. رشته‌ای که دو پاره چرم را به شکلی نامنظم به هم پیوسته باشد، سچاف زشت و نامنظم چرم. ج: مَنَاجِيش.

المِنْجَاف (ن ج ف): ۱. کارد چوب‌تراشی. ۲. سرنشینان کشتی. ج: مَنَاجِيف.



المِنْحَج ج: مَنْحَجَة.

المِنْحَجَة (ن ح ی): ۱. آبراهه کج و خم دار، مسیل کجراه. ۲. «اهل به»: جماعتی همراه که با هم خوبشاوند نیستند، جمعی بیگانه با یکدیگر. ۳. راهی که شتر آبکش برای برکشیدن دلو از چاه به وسیله چرخ دولاب در آن رفت و آمد می‌کند. ج: مَنَاجِح.



المِنْحَجَم

المِنْحَاحَات (ن ح ت): تیشه. ج: مَنَاجِحِیت.

المِنْحَار (ن ح ر): ۱. مرد باسخت و بخشنده‌ای که برای مهمانان خود شتران بسیار نخر کند و سربُزَد. ج: مَنَاجِر. ۲. بزرگوار، بخشنده. ۳. مهمان دوست.



المِنْحَاجِین

المِنْحَاز (ن ح ز): هاون.

المِنْحَاز (ح و ز): ۱. فاعل اِنْحَاز. ۲. متعهد، وابسته.

المِنْحَاحَات (ن ح ت): ۱. زمان تراشیدن. ۲. مکان تراشیدن، کارگاه تراش چوب یا فلز. ۳. اصل، نژاد. «هو من به صدق»: او از نژادی پاک و راستین است. ج: مَنَاجِح.

المِنْحَاحَات (ن ح ت): تیشه. ج: مَنَاجِحِیت.

المِنْحَاحَة: ۱. بخشش، دهنش. ۲. «به دراستیته»: بورس تحصیلی. ۳. ماده شتر یا هر حیوان شیرده که صاحبش

بچه و شیر و پشم و کرک (یعنی نتاج) آن را به کسی می‌بخشد یا واگذار می‌کند. ۴. «به مالیته»: کمکی که دولت برای تشبیت نرخها به بازرگانان می‌کند، یا خود کالاهای عمده و استراتژیک را به بهای واقعی و گران می‌خرد و به مردم ارزان می‌فروشد، سوسید (جدید).

المِنْحَاحِب (ن ح ب): ۱. فاعل نَحَب. ۲. راه رفتن تند.

المِنْحَاحِدَر (ح د ر): ۱. اِنْحَاحِدَر: سرراشیب، نشیب، سرازیری. ج: مَنْحَاحِدَرَات.

المِنْحَاحِر (ن ح ر): ۱. قسمت پایین گلوگاه. ۲. جایی از گردن قربانی که از آن جاسر را ببرند و جدا کنند یا در مورد شتر به آن نیزه زند تا خونسش برود. ۳. جایی که حیوان را در آن نحر کنند. ج: مَنَاجِر.

المِنْحَاحِرِف (ح ر ف): ۱. فاعل اِنْحَاحِرِف. ۲. شاخه جدا شده از آبراهه اصلی، شاخه فرعی آبراهه.

المِنْحَاحِط (ن ح ط): ۱. فاعل اِنْحَاحِط. ۲. فرورفته، پست.

سرنیزه‌ای که زخم فراخ به وجود آورد. ۵. تخته پاک‌کن، چیزی که کودکان با آن لوح خود را پاک کنند. ج: مَنَاجِل.

المِنْحَاحِلَة (ن ج ل): ۱. منگنه. ۲. گیره.

المِنْحَاحِم (ن ج م): ۱. کان، معدن. «هو - الخیر»: او کان خیر و گزرم است. ۲. فلز، کانی. ۳. مکان استخراج فلزات. ۴. گذرگاهها و تونلهای زیرزمینی برای استخراج فلزات از معدن. ۵. خروجگاه، درآمدن‌گاه. ۶. راه آشکار. ج: مَنَاجِم.

المِنْحَاحِم (ن ج م): شاهین ترازو. ج: مَنَاجِم.

المِنْحَاحِمَانِ (ن ج م) [تشریح] «مِنْحَاحِمَا التَّجَلِ»: دو قوزک پا.

المِنْحَاحِیْنِیق ف معد: ۱. منجنیق، جرثقیل. ۲. سنگ انداز، آتش افکن (از سلاحهای قدیم که با آن سنگهای بزرگ یا گلوله‌های پارچه‌ای آغشته به نفت شعله‌ور را به دژ یا کشتی یا سپاه دشمن پرتاب می‌کردند). ج: مَنَاجِیق و مَنَاجِیْنِیقَات.

المِنْحَاحِیْد (ن ج د): ۱. مف. ۲. اندوهگین، غم‌زده. ۳. نابودشونده، هلاک‌شونده.

المِنْحَاحِیْر (ن ج ر): ۱. مف. ۲. قرقره، دولاب، چرخ چاه. ج: مَنَاجِر.

المِنْحَاحِیْش (ن ج ش): ۱. مف. ۲. «قول به»: سخن دروغ، سخن ساختگی، ازخودساخته.

المِنْحَاحِیْف (ن ج ف): ۱. مف. ۲. تیر پیکان پهن. ۳. تیر تراشیده شده. ۴. «اناء به»: ظرفی که شکم و ته آن فراخ باشد. ۵. «قبر به»: قبری که کناره‌های آن کنده شده و درونش فراخ باشد. ۶. شخص ترسو، جبان، بُزْدَل.

المِنْحَاحِی (ن ج و): ۱. جای نجات، محل رهایی. ۲. زمین بلند و برآمده. ج: مَنَاجِح.

مَنْحَج به مَنْحَاحَة: ۱. «الشیء»: آن چیز را به او بخشید. ۲. «به الناقه و کُلُّ ذات لبین»: کرک و شیر و بچه ماده شتر یا هر حیوان شیردهی را به او داد ولی مالکیت آن حیوان را برای خود نگهداشت. بهره‌برداری از (نتاج) حیوان را به او بخشید.

الْمِنْدَغ (ن د غ): ۱. آن که با نیزه زخم زند. ۲. آن که به مردم طعنه و زخم زبان زند و آنان را بیازارد. ۳. آن که زیر لب چنان سخن گوید که گویی معاشقه می‌کند. بیچ‌کننده. ج: مَنادِغ.

الْمِنْدَف (ن د ف): کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی. ج: مَنادِف.

الْمِنْدَقَة (ن د ف): مُشْتَة پنبه‌زنی، مشتة حلاجی که با آن بز زه کمان حلاجی زند تا الیاف پنبه را از هم باز کند. ج: مَنْدَف. ج: مَنْدَف.

الْمِنْدَل (ن د ل): ۱. عود بخور، بهترین نوع عود. ۲. کفش. ۳. «ضَرْبٌ -» : نوعی افسونگری که افسونگر دایره‌ای بر زمین کشد و خود به میان آن رود و به پندار خود به تسخیر ارواح و گفت‌وگوی با آنان نشیند.

الْمِنْدَل (ن د ل): ۱. دزد تردست. ۲. پارچه‌ای که با آن عرق صورت و جز آن را پاک کنند، دستمال. ۳. پارچه‌ای پشمی یا ابریشمی که دور گردن یا بر روی شانه‌ها اندازند، شال گردن، اِشَارِب. ج: مَنادِل.

الْمِنْدَلِي: ۱. منسوب به مَنْدَل. ۲. عود خوشبوی.

الْمِنْدَم (ن د م): پشیمانی.

الْمِنْدَمَة (ن د م): مایه پشیمانی. ج: مَنادِم.

الْمِنْدَمِج: ۱. فا. ۲. اِنْدَمِج. ۲. دایره‌وار.

الْمِنْدَوْب (ن د ب): ۱. مف. ۲. وکیل، نماینده شخصی یا شرکت و مؤتسه‌ای یا دولتی.

الْمِنْدَوْحَة (ن د ح): ۱. مؤنث مَنْدَوْح، گسترده شده. ۲. فراخی در زمین. ۳. زمین فراخ و دور. ۴. «لا سَ لَكَ عَن كَذَا»: تو از فلان چیز ناچار و ناگزیری.

الْمِنْدَوْسَة (ن د س): ۱. مؤنث مَنْدَوْس. ج: نَدَس. ۲. سوسک سیاه، جَعَل، سرگین غلتانک.

الْمِنْدَوْلَة مع: نوعی ماهی دریایی از تیره خارباله‌ایها با رنگی نقره‌ای که بر پشتش خطوطی تیره دیده می‌شود.

Mendole (F), Maena (S)

الْمِنْدَوَلِيْن مع: ماندولین، از سازهای زهی موسیقی.

الْمِنْدَوِيل: ۱. دستمال، هوله. ۲. دستار، سرپند. ج: مَنادِيل.

۳. کم‌بها، ارزان.

الْمَنخَلَة (ن ح ل): مجموعه کندوهای عسل که زیر نظر یک پرورش‌دهنده زنبور عسل باشد، منطقه پرورش زنبور عسل.

الْمُنْحَنِي (ح ن و) - اِنْحَنِي: ۱. زمان خمیدگی. ۲. مکان خمیدگی. ۳. بیچ و خم دژه یا رودخانه.

الْمُنْحَنِي (ح ن و): ۱. فا. ۲. اِنْحَنِي. ۲. (از خطوط): خط منحنی، خط خمیده (برخلاف خط مستقیم که تمام نقاطش در یک امتداد قرار دارند). ۳. (در جدولها و مانند آن): خط نمودار که افزایش و کاهش چیزها را نمایش می‌دهد، خط بردار.

الْمُنْخُور (ن ح ر): ۱. مف. ۲. بالای سینه و زیر گلوگاه. ج: مَناخِيز.

الْمِنْخَاب (ن خ ب): آدمی ناتوان که هیچ خیر و سودی در وجود او نیست، ضعیف و بی‌ارزش. ج: مَناخِيب.

الْمُنْخَر و **الْمُنْخَر**: سوراخ بینی. ج: مَناخِيز.

الْمُنْخَس (ن خ س): سیخ. ج: مَناخِيس.

الْمُنْخَع (ن خ ع): ۱. مفصل اولین مهره پشت که میان گردن و سر قرار دارد. ۲. جای بریدن نخاع. ج: مَناخِيع.

الْمُنْخَل (ن خ ل): ابزار جدا کردن نخاله، آلك، پرویزن، غربال. ج: مَناخِيل.

الْمُنْخُوب (ن خ ب): ۱. مف. ۲. ترسو، بزدل، بی‌دل. ۳. لاغر، کم‌گوشت. ج: مَناخِيب.

الْمُنْخُور (ن خ ر): سوراخ بینی. ج: مَناخِيز.

الْمِسْنَداس (ن د س) (از زنان): زن سبکسر. ج: مَنادِيس.

الْمِسْنَداس (ن د ص): ۱. (از مردان): مردی بداندیش که همیشه برای قوم خود ایجاد فتنه و شر و مصیبت کند، مایه درد سر و زحمت. ۲. (از زنان): زن احمق و بدزبان. ج: مَنادِيس.

الْمَسْنَدَب (ن د ب): ناله و شیون و زاری بر سر مرده. ج: مَنادِب.

الْمِسْنَدَخ (ن د خ): آن که از فحش دادن یا فحش شنیدن پروایی نداشته باشد. ج: مَنادِخ.



المیندل



المندولة



المندولين

- مُنْدٌ**: ۱. حرف جَز است و به معنای زیر می آید:
الف: به معنی «مین: از» چنانچه در زمان ماضی باشد «مَسَافَرْتُ سَ سَنَةٍ»: از یک سال پیش مسافرت نکرده‌ام.
ب: به معنی «فی: در» چنانچه در زمان حال باشد «سَ یَوْمِنَا»: در همین امروز.
ج: به معنی «مین و الی: از - تا»: چنانچه معنای معدود باشد «مَا قَرَأْتُ كِتَابًا سَ ثَلَاثَةَ أَسَابِیحَ»: تا سه هفته کتابی نخوانده‌ام. ۲. اسم بعد از «مُنْدٌ»: مرفوع می‌شود مانند: «مَا رَأَيْتَهُ سَ یَوْمَ الْأَحَدِ أَوْ سَ یَوْمَانِ»: او را از روز یکشنبه یا دو روز قبل ندیده‌ام. در این صورت دو نوع ترکیب می‌شود:
الف: مُنْدٌ مبتدا و کلمه بعد از آن خبر است.
ب: مُنْدٌ ظرف و مضاف است برای جمله‌ای که فعل آن حذف و فاعلش ذکر شده و در اصل «مُنْدٌ كَانَ یَوْمَ الْأَحَدِ وَ مُنْدٌ كَانَ یَوْمَانِ»: بوده است.
۳. پس از «مُنْدٌ»: جمله اسمیه یا فعلیه می‌آید مانند «مَا زِلْتُ أَطَلَبُ الْعِلْمَ سَ أَنْفَتِي»: همواره از زمانی که جوان بودم دانش می‌جستم. در این صورت «مُنْدٌ ظرف و مضاف به سوی جمله محسوب می‌شود.
الْمُنْدِیُّ (ن ذ ر): ۱. فاعل أَنْذَرَ. ۲. آن که قوم خود را از وجود دشمن یا نزدیک شدن آن آگاه سازد. ۳. بیم‌دهنده، ترساننده. ۴. «ابو مُنْدِرٍ»: کنیه خروس (از آن جهت که اعلام‌کننده صبح است).
الْمِنْزَحَةُ (ن ز ح): دلو و مانند آن که با آن از چاه آب کشند. ج: مَنَازِح.
الْمِنْزَلُ (ن ز ز): ۱. پرچنب و جوش، پَرَحَرکت. ۲. بسیار جنبان. ۳. گهواره. ج: مَنَازِل.
الْمَنْزَعُ (ن ز ع): ۱. کشیدن چیزی تا آخرین حدّ ممکن. ۲. به نهایت مشتاق و آرزومند شدن، آرزومندی شدید. ج: مَنَازِع.
الْمِنْزَعُ (ن ز ع): ۱. تیر که پرتاب کنند. ۲. سخت و بسیار گشوده چیزی، آن که سخت می‌گردد (مثلاً کمان را). ج: مَنَازِع.
الْمَنْزَعَةُ (ن ز ع): ۱. دشمنی، نزاع. ۲. کشیدن. ۳.
- کشیدن. ۴. آرزومند شدن. ۵. سبب و موجب کشیدن. ۶. همت. ۷. تخته سنگی بر سر چاه یا حوض که آبکش بر روی آن بایستد و آب کشد. ۸. «سَ الشَّرَابِ»: بوی خوش شراب. «شَرَابٌ طَيِّبٌ سَ»: شراب خوشبوی گوارا. ۹. رأی و تدبیر که انسان بدان بازمی‌گردد. ج: مَنَازِع.
الْمِنْزَهَةُ (ن ز ع): ۱. ستیز، دشمنی. ۲. چوبی پهن و ملاقه‌گونه که با آن غسل پروبند، چوب انگبین رویی. ۳. کمان گشاده و فراخ. ج: مَنَازِع.
الْمِنْزَعُ (ن ز ع): آن که در میان مردم تباهی و فساد افکند، مُفسِد در میان قوم.
الْمِنْزَقَةُ (ن ز ف): آنچه با آن از چاه آب برآرند، دلو آبکش. ج: مَنَازِف.
الْمَنْزُولُ (ن ز ل): ۱. مصد نَزَلَ. ۲. فرود آمدن.
الْمَنْزِلُ (ن ز ل): ۱. جای فرود آمدن، جای فرود آمدن و درنگ و استراحت کاروان. ۲. سرچشمه. ۳. آبشخور. ۴. خانه، منزل، سرای. ۵. [کیهان‌شناسی]: بنات النعش. ۶. [در شرع و فقه]: کمتر از «دار» خانه و بیشتر از «بیت» اتاق و دست‌کم دو یا سه بیت: اتاق. ج: مَنَازِل.
الْمَنْزِلُ (ن ز ل): ۱. مصد أَنْزَلَ. ۲. مفعول أَنْزَلَ. ۳. فرود آوردن. ۴. جای فرود آمدن.
الْمَنْزِلَةُ (ن ز ل): ۱. جای فرود آمدن. ۲. مرتبه، مقام، پایگاه، منزلت. ۳. خانه، منزل. ج: مَنَازِل.
الْمَنْزِلَةُ (ن ز ل): خوراکی از گوشت و بادمجان، مستمای بادمجان.
الْمَنْزُورُ (ن ز ر): ۱. مفعول. ۲. کم، اندک، ناچیز.
الْمَنْزُولُ (ن ز ل): ۱. مفعول. ۲. جای فرود آمدن مهمانان، اتاق مهمان، مهمانخانه، مهمانسرای. ۳. مبتلا به زکام، زکام زده.
مَنْسٌ سَ مَنْسًا: نیرومند و پرچنب و جوش شد.
مَنْسٌ سَ مَنْسًا: نیرومند و شاداب شد یا بود.
الْمَنْسُ: جوان نیرومند تحرک و شاداب. ج: مَنَاس.
الْمِنْسَاةُ (ن س ا): عصا، چوبدستی بزرگ چوپان. ج: مَنَاسِی. سَ مَنَسَاة.
الْمَنْسَاةُ (ن س ی): مایه فراموشی، سبب نسیان.

الْمِنْسَاةُ ← مِّنْسَاةٌ

الْمِنْسَاةُ (ن س ج): ۱. دستگاه پارچه‌بافی. ۲. بافندگی. ج: مَنَابِیْج.

الْمِنْسَاةُ (ن س ج): ۱. جارو، خاکروب. ۲. گردگیر. ۳. دستگاه خاکبرداری، بولدوژر (جدید است). ج: مَنَابِیْج.

الْمِنْسَاةُ (ن س خ): دستگاه رونوشتبرداری و نسخه‌برداری از نقشه و ترسیمهای دیگر، پانتوگراف، نقشه سوارکن. ج: مَنَابِیْج.

الْمِنْسَاةُ: ۱. کارگاه یا دستگاه بافندگی، ابزاری که تارهای پارچه را بر آن کشند و سپس پودها را از آن بگذرانند تا پارچه بافته شود. ۲. از سر دو کتف ستور تا گردن حیوان. ج: مَنَابِیْج.

الْمِنْسَاةُ (ن س ج): کارخانه یا کارگاه بافندگی. ج: مَنَابِیْج.

الْمِنْسِرُ وَالْمِنْسَرُ (ن س ر): ۱. (از پرندگان شکاری): نوک پرنده شکاری. ۲. بخشی از لشکر که پیشاپیش تمام لشکر حرکت کند، نوک و جلو لشکر، طلایه سپاه، طلایه لشکر. ج: مَنَابِیْر. ۳. دسته اسبان.

الْمِنْسِرُوحُ (س ر ح): ۱. فا ← اِنْسِرْح. ۲. (از اسبان): اسب تیز تک. ۳. [عروض]: یکی از بحرهای شعری که وزن آن مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلَاتُ مُفْتَعِلٌ در هر مصراع است.

الْمِنْسَعُ (ن س ع): باد شمال.

الْمِنْسَعَةُ (ن س ع): زمینی که گیاهان آن بلند باشد. ج: مَنَابِیْع.

الْمِنْسَعَةُ (ن س غ): ۱. چندین سوزن به هم پیوسته که خالکوب با آن خالکوبی کند. ۲. دسته‌ای پره‌ای دم مرغ و مانند آن که نانو با آن بر روی نان نقش اندازد. ج: مَنَابِیْع.

الْمِنْسَفُ (ن س ف): ۱. غربال بزرگ، سَنَدَن. ۲. طبق‌گونه‌ای ساخته شده از الیاف گیاهی و جز آن که با آن دانه‌ها را پیش زده و از خاک و خاشاک جدا کنند. ۳. ماشین بوجاری. ۴. دهان خر. ۵. شیوه‌ای در تهیه خوراکی از گوشت و بلغور و روغن و جز آن مخصوص



المنسیر



المنسف

صحرائشینان. ج: مَنَابِیْف.

الْمِنْسَقَةُ (ن س ف): ۱. ابزاری برای خراب کردن ساختمانهای بزرگ و غول‌آسا، قلعه‌کوب. ۲. الک، غربال، سرنف. ج: مَنَابِیْف.

الْمَنْسِكُ (ن س ک): ۱. جایی که بدان الفت گرفته باشند. ۲. جای قربانی کردن در پرستشگاه. ۳. شیوه عبادت و پرستش و زهد ← مَنَسِیْک. ج: مَنَابِیْک. ۴. «مَنَابِیْکُ الْحَجِّ»: آداب و مراسم و عبادتهای مخصوص حج.

الْمَنْسِیْکُ (ن س ک): روش عبادت و زهد، شیوه زاهدی ← مَنَسِیْک (معنی ۳).

الْمَنْسَلُ (ن س ل): غده تناسلی در نر و ماده، بیضه و تخمدان.

الْمِنْسَمُ (ن س م): ۱. کناره کف پای شتر. ۲. کناره سپل شتر. ۳. خانه. ۴. روش، طریقه، مذهب. ۵. راه. ۶. نشانه، علامت.

الْمَنْسُوبُ (ن س ب): ۱. مف. ۲. (از شعر): شعر دارای نسیب که تغزل باشد. ۳. (از خطوط): خط باقاعده که از انواع خطوط اسلامی است، خط منسوب.

الْمَنْسُوكُ (ن س ک): ۱. مف. ۲. «ثوبٌ مَنَسُوكٌ»: جامه شسته شده با آب تمیز. مؤ: مَنَسُوكَةٌ. ۳. «فَرَسٌ مَنَسُوكَةٌ»: اسب نرم‌رفتار و هموار. ۴. «أَرْضٌ مَنَسُوكَةٌ»: زمین کود داده شده.

الْمَنْشَأُ (ن ش أ): ۱. زادگاه، محل پرورش و رشد و نمو، جای بالیدن و بزرگ شدن، منشأ. ۲. اصل، سرچشمه. «هُوَ عَزَبِيٌّ مَنَسِيٌّ»: او ریشه و اصل عربی دارد.

الْمَنْشِيُّ (ن ش أ): ۱. فا ← اَنْشَأ. ۲. نویسنده، دبیر، کاتب، منشی. ۳. نویسنده مقاله در روزنامه (جدید). ۴. ادیب سخنور و بلیغ.

الْمَنْشَاةُ (ن ش أ): مؤسسه، بنگاه. ج: مَنَشَاةٌ.

الْمِنْشَارُ (ن ش ر): ۱. آزه. ۲. چوبی با دندانهای بلند به شکل شانه بزرگ یا پنجه که با آن غله را باد دهند. ج: مَنَاشِیْر. ۳. «ابو مَنَشَارٍ»: آزه‌ماهی. از ماهیان دریایی.

الْمِنْشَارِيَّةُ [زیست‌شناسی]: حشره‌ای از پرده‌بالان که



المِثَارِيَّة

[هندسه]: جسم هندسی منشور، شوشه. ۵ [فیزیک]: منشور، وسیله شکستن نور و بررسی طیفهای آن. ج: مَنَاشِیر.

المُنْصَاط و المُنْصَاط (لا): ۱. فا. ۲. راست قامت، خدنگ قامت.

المِئْصَال (ن ص ل): سنگی دراز چون دسته هاوین سنگی که با آن چیزها را بکوبند و نرم کنند. ج: مَنَاصِیل. المُنْصِب (ن ص ب): ۱. مرجع، جای بازگشت. ۲. اصل، نژاد. ۳. مقام، پایگاه. ۴. کار، شغل، پُستِ اداری. ۵. بلندی، شرف، ارجمندی و بزرگواری. ج: مَنَاصِب. ۶. «مَنَاصِبُ البِلَاد»: مقامات عالیه و فرمانروایان و بزرگان کشور.

المِئْصَب (ن ص ب): ۱. وسیله‌ای آهنین یا چدنی که برای پختن غذا زیر دیگ نهند، دیگدانِ آهنی، سه پایه فلزی. ۲. فر خوراک‌پزی، اجاق گاز و مانند آن (جدید). ج: المَنَاصِب.

المُنْصَبَة (ن ص ب): رنج و کوشش، زحمت. ج: مَنَاصِب.

المِئْصَح و المِئْصَحَة (ن ص ح): آنچه با آن چیزی بدوزند، سوزن - اِبْرَة. ج: مَنَاصِح.

المُنْصَرِف (ص ر ف): ۱. فا - اِنْصَرَف. ۲. [صرف]: اسمی که تنوین و جرّ می‌پذیرد.

المِئْصَة: ۱. حجله و اتاقی مخصوص که برای عروس آماده کنند. ۲. منبر یا میزی که برای خطیب یا آموزگار و مانند ایشان آماده کنند، کرسی خطابه، تریبون. ج: مَنَاص و مَنَاصَات.

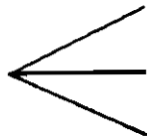
المُنْصَف (ن ص ف): ۱. مف - نَصَف. ۲. شرابی که در پختن نصف آن تبخیر شده باشد.

المُنْصِيف (ن ص ف): ۱. فا - نَصَف. ۲. [هندسه]: خطی مفروض که زاویه یا شکلی هندسی را به دو نیمه برابر تقسیم می‌کند، نیمساز.

المُنْصِف (ن ص ف): ۱. نیمه راه. ۲. میانه. ۳. الشیء: میانه و نصف آن چیز. ۳. خدمتگار. مؤ: مَنْصَفَة. ج: مَنَاصِف.



المِئْصَة



مَنْصَفُ الزَّارِيَةِ



مَنْصَفُ هَلِيعِ المَطْثِ

انواع بسیار دارد و بیشتر آنها زیان‌آورند. Tenthredo (S)

المِئْشَال (ن ش ل): چنگکِ آهنین - مِئْشَل. ج: مَنَاشِیل.

المُنْشَبَة (ن ش ب): مال و دارایی از پول و نقدینه و چارپایان و اموال غیر منقول و منقول. ج: مَنَاشِب.

المُنْشَر (ن ش ر): ۱. مصدر میمی، پراکندن، گستردن. ۲. جای گستردن و پهن کردن. «سُ الثَّيَاب»: جای پهن کردن جامه‌ها برای خشک شدن. ج: مَنَاشِیر.

المُنْشَرَة (ن ش ر): جای اژه کردن. ج: مَنَاشِیر.

المِئْشَة (ن ش ش): وسیله‌ای که با آن مگس را بکشند یا برانند، مگس‌کش، مگس‌پَران. ج: مَنَاش.

المُنْشَط (ن ش ط): نشاط، میل و علاقه به کار و پویایی.

المِئْشَط (ن ش ط): ۱. بسیار شاداب و باتشاط. ۲. ابزاری برای شکافتن زخم و نیشترزنی، نیشتر. ج: مَنَاشِط.

المِئْشَع (ن ش ع): دارودان که با آن بعضی داروها را در دهان یا بیخ دهان ریزند. ج: مَنَاشِيع.

المِئْشَقَة (ن ش ف): دستمال که با آن دست و صورت را خشک کنند، هوله (حوله). ج: مَنَاشِيف.

المُنْشِق (ن ش ق): بینی. ج: مَنَاشِيق.

المُنْشَقَة (ن ش ق): ۱. انفیه‌دان، ظرف مخصوص داروها و تخدیرکننده‌هایی که انفیه نام دارند. ۲. آنچه در انفیه‌دان ریزند و استنشاق کنند. ج: مَنَاشِيق.

المِئْشَل (ن ش ل): آهنی سرکج به شکل قلاب که با آن گوشت را از دیگ بیرون آورند، چنگک. ج: مَنَاشِیل - مِئْشَال.

المُنْشَم (ن ش م): عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. - مَنْشِیم (معنی ۲).

المُنْشِیم (ن ش م): ۱. دانه درخت بُلْسان. ۲. عطری است که به دشواری ساییده و نرم شود. - مَنْشِیم.

المُنْشُور (ن ش ر): ۱. مف. ۲. دستور و فرمان یا نامه بی‌مهر حکمرانان (قدیم). ۳. بخشنامه (جدید). ۴.

المُنْضَل: ۱ مف - أنْضَلَ. ۲ شمشیر. ج: مَنَاصِل. ←

مُنْضَل

المُنْضَل: شمشیر. ج: مَنَاصِل. ← مُنْضَل (معنی ۲).

المَنْضُوب: ۱ مف. ۲ [نحو]: کلمه‌ای که به سبب عامل نُضِب یا قرار گرفتن در محل نُضِب منصوب شده باشد، کلمه منصوب.

المَنْضُوبَة (ن ص ب): ۱ مؤنث مَنضُوب. ۲ چاره‌گویی.

مکر، حيله، فریب، نیرنگ «سوی فلان»؛ فلانی حيله‌ای ساخت و نیرنگی باخت.

المَنْضُورَة (ن ص ر): ۱ مؤنث مَنضُور ← نَضَرَ. ۲ «أرض»؛ زمین باران دیده.

المَنْضُوص (ن ص ص): ۱ مف. ۲ «ش» علیه؛ معین شده، آشکار و صریح شده. «ش» علیها فی القانون؛

تصریح شده و به روشنی بازگفته شده در قانون.

المِنْضَاج (ن ض ج): سیخ کباب. ج: مَنَاضِج.

المِنْضَاج (ن ض ج): ۱ مف ← أَنْضَجَ. ۲ کار محکم و استوار.

المِنْضَاجَة (ن ض ج): ۱ آب‌پاش. ۲ دوش حتمام. ج: مَنَاضِج

المِنْضَاجَة و المَنْضَاجَة (ن ض خ): گلاب‌پاش، عطری‌پاش، عطرافشان، وسیله‌ای که عطر مایع را با فشار هوا به صورت پودر درآورده می‌باشد. ج: مَنَاضِج.

المِنْضَاجَة (ن ض د): ۱ چهارپایه، میز. ۲ میز تحریر و مطالعه، قفسه کتاب. ج: مَنَاضِج.

المُنْضَد (ن ض د): ۱ مف ← نَضَّدَ. ۲ چیزهای روی هم یا کنار هم چیده و منظم شده «متاع»؛ کالای مرتب چیده شده «أشنان»؛ دندانهای ردیف و مرتب.

۳ «رأی»؛ رأی درست و استوار. ۴ سنگ رُستی، سنگ متورق، (در اصطلاح خراسان): سنگ کالار، شِست. Schist (E)

المُنْطَاد (ن ط د): ۱ فاعل انطاد. ۲ (از اشیاء): چیزی که به سبب تهی بودن درون و کمی وزن به هوا رود. ج: مطاود. ۳ بالَن، بالون، زیپلن که بدون بال به واسطه گاز سبکتر از هوا که در درونش دمیده شده در هوا اوج



المِنْضَاجَة



المُنْطَاد

گیرد. ج: مَنَاطِید. ۴ «بنا»؛ ساختمان بلند. المِنْطَب و المِنْطَبَة (ن ط ب): صافی، پالونه. ج: مَنَاطِب.

المَنْطَق (ن ط ق): ۱ مف ← نَطَّقَ. ۲ جای (منطق) کمر بند، میان، کمر. ۳ «جبل أشم»؛ کوهی بلند که ابر به قلّه آن نرسد و تنها چون کمربندی زیر قلّه را فرو پوشد.

المَنْطَق (ن ط ق): ۱ مص. ۲ سخن، کلام. ۳ زبان حال، برای غیر انسان نیز بکار می‌رود «سمعت» الطیر؛ سخن مرغان را شنیدم، زبان حال مرغان را شنیدم. ۳ «علم»؛ وسیله‌ای قراردادی که بکار بردن آن ذهن را از خطا و لغزش بازمی‌دارد و قواعد و قوانین استدلال درست و برهان را به دست می‌دهد، دانش منطق.

المِنْطَق (ن ط ق): کمر بند. ج: مَنَاطِق.

المِنْطَقَة: ۱ مؤنث مَنطَق. ۲ کمر بند. ۳ ناحیه، اقلیم، منطقه، حوزه. «الإستوائیة»؛ اقلیم و ناحیه استوایی.

«البحر المتوسّط»؛ حوزه دریای مدیترانه. ۴ «ش» الحُرّة؛ منطقه آزاد گمرکی. ۵ «دادگستری»؛

الإختصاص؛ حوزه قضایی، قلمرو دادگاه. ج: مَنَاطِق. ۶ «کیهان‌شناسی»؛ «ش» البرّوج؛ منطقه برج‌های دوازده‌گانه، زودیاک.

المَنْطِقِيّ: ۱ منسوب به منطق، منطقی «تفکیر»؛ اندیشیدن منطقی و استوار. ۲ دانشمند علم منطق، منطق‌دان و منطق‌شناس.

المَنْطَلَة (ن ط ل): جای فشردن و گرفتن شیره و عصاره چیزی، عضاری، شیره‌خانه. ج: مَنَاطِل.

المَنْطُوق (ن ط ق): ۱ مف. ۲ [نزد اصولیون]: سخن، گفتنی (مقابل مفهوم که فهمیدنی است)، مدلول لفظ بدون توجه به آنچه از آن استنباط می‌شود. ۳ متن، عین «الحکم»؛ متن رأی دادگاه.

المَنْطُوق (ن ط و): ۱ مف. ۲ سفر یا مکان دور. ۳ پشمی که تارهای آن را با شانه مخصوص کشیده و راست و صاف کرده باشند.

المِنْطِيق (ن ط ق): بسیار سخنور و بلیغ، زبان‌آور. ج:

در نیاورد، غیر منصرف کرد. ۵ - ه عن الدعوى: او را از دعوی بازداشت. ۶ - ه اللة: خدا آن را حرام کرد. ۷ - ه الجاز: از همسایه دفاع و حمایت کرد.

مُنْعَ مَنَاعَةً وَمَنَاعاً: ۱ - نیرومند و قوی شد. ۲ - الجِصْنُ: آن دژ استوار و غیر قابل تصرف بود، یا شد. ۳ - الشیء: آن چیز سخت و محکم و استوار شد. ۴ - الجیش: آن سپاه شکست‌ناپذیر شد. و ۳ - ه الشیء: آن چیز کمیاب و گرانبها و عزیز شد.

المُنْع: ۱ - مص. ۲ - خرجتگ - سزطان. ج: مُنْع. **المُنْع (م ن ع):** «رَجُلٌ سَ»: مرد خوددار، خویشتندار. **مُنْعَاء ج:** مَنَع.

المُنْعَاء (ن ع ی): خیر مرگ.

المِنْعَام (ن ع م): «رَجُلٌ سَ»: مرد بسیار انعام‌دهنده، بسیار بخشنده، اهل فضل و کرم بسیار. ج: مَنَاعِم.

المِنْعَب (ن ع ب): ۱ - پُرس و صدا. ۲ - ماده شتر تندرو. ۳ - آسی که گردش را کشیده بدارد ولی بر سرعتش چیزی افزوده نشود. ۴ - احمق و بی‌خرد پُر بانگ و خروش. ج: مَنَاعِب.

المُنْعَة ج: مَنَع (به معانی ۱ - ۳).

المُنْعَرَج (ع ر ج): ۱ - مف - اِنْعَرَج. ۲ - پیچ و خم دره و مانند آن. ج: مَنْعَرَجَات.

المُنْعَطَف (ع ط ف): ۱ - مف اِنْعَطَف. ۲ - پیچ و خم دره و رودخانه و جاده و مانند آن. ۳ - [کیهان‌شناسی] «سَ النَّهْرِ»: نام ستاره‌ای در صورت فلکی نهر که در بخش آخر سینه صورت فلکی مفروض قیطس قرار دارد. ج: مَنْعَطَفَات.

المُنْعَم (ن ع م): ۱ - مف - نَعَم. ۲ - «کلام سَ»: سخن نرم و خوش - ناعم. ۳ - نیکو حال. ۴ - توانگر بسیار مالدار.

المُنْعَفَق (ن ع ف ق): ۱ - مف - اِنْعَفَق. ۲ - جای پیچ و خم، جای خمیدن، خمیدنگاه.

المُنْعَلَة (ن ع ل): ۱ - مؤنث مَنْعَل. ۲ - زمین سخت و درشتناک. ج: مَنَاعِل.

المُنْعَل (ن ع ل): زمین سخت و درشت. ج: مَنَاعِل.

مَنَاعِل.

المِنْظَار (ن ظ ر): ۱ - وسیله و ابزار نگریستن به دور، دوربین. ۲ - آینه. ج: مَنَاعِل.

المَنْظَر: ۱ - مص. ۲ - آنچه بدان بنگرند و از آن در شگفت آیند یا بدحال شوند، دیدنی خوب یا بد. ۳ - منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۴ - محل دیده‌بانی. ج: مَنَاعِل. ۵ - «كُنْتُ عَنْ هَذَا الْمَقَامِ بِ...»: من از این جایگاه به دور و برکنار بودم.

المَنْظَرَة (ن ظ ر): ۱ - مؤنث مَنْظَر. ۲ - آنچه چشم بر آن افتد، منظره، چشم‌انداز، دورنما. ۳ - زمین یا جایی مرتفع که از فراز آن به جایی یا چیزی بنگرند، دیدگاه. ۴ - گروهی که به سوی چیزی نظر افکنند. ج: مَنَاعِل.

المَنْظَرِيّ: ۱ - منسوب به مَنْظَر. ۲ - خوش‌منظر، دیدنی، «رَجُلٌ سَ»: مرد نیک‌منظر، خوبرو، خوش‌سیما. **المَنْظِم (ن ظ م):** ۱ - فاعل نَظَّمَ. ۲ - «سَ الحَرَکَة»: ابزاری که به وسیله آن حرکت دستگاهی تنظیم و مرتب می‌شود، (در الکتریک): دستگاه تنظیم وات. ۳ - رقصنده‌ای که حرکات موزون و مطابق اصول و قواعد رقص داشته باشد، رقص موزون حرکات.

المَنْظِم (ن ظ م): جای نظم و ترتیب، جای منظم کردن و چیدن. ج: مَنَاعِل.

المَنْظُور (ن ظ ر): ۱ - مف. ۲ - آن که مردم به خیر او امیدوار باشند و به دست او بنگرند که خیری کند. ۳ - نظر خورده، چشم‌زخم رسیده. **المَنْظُورَة:** ۱ - مؤنث مَنْظُور. ۲ - بلا، مصیبت، پیشامد بد. ۳ - «امراة سَ»: زن عیبناک.

المَنْظُوم (ن ظ م): ۱ - مف. ۲ - شعر، کلام به نظم کشیده شده.

مَنَع - مَنَعاً: ۱ - «الأمر من الأمر و عن الأمر»: آن کار را برای او حرام کرد، او را از آن کار دور و محروم گرداند. ۲ - ه عن الشیء: او را از آن چیز بازداشت و منع کرد.

۳ - ه القاضی عن المیراث: قاضی او را از ارث بردن محروم کرد. ۴ [نحو] - «الكلمة من الضرف»: کلمه را ممنوع‌القرف کرد یعنی به آخر آن تنوین و جر



المُنْعَلات (ن ع ل) (به صیغه جمع): مشکلات، مصائب، بلاها و سختیها.

الْمُنْعَم (ن ع م): جارو. ج: مناعم.

الْمَنْعَةُ (م ن ع): ۱. ج: مانع. ۲. ارجمندی و نیرومندی. ۳. «هو فی به»: او در میان حامیان و پشتیبانان خود است (و دشمنانش به او دسترسی ندارند). ج: منعات. ۴. «لَهُمْ مَنَعَاتُ»: آنان پناهگاهها و دژهای استوار دارند.

الْمَنْعَةُ: ۱. شرف و ارجمندی. ۲. نیرومندی، قدرت دفاعی، نیروی دفاع در انسان یا حیوان که به مدد آن سوء قصد را از خود دور کند. ۳. سخت، دشوار «هذه قُوْسٌ مَنَعٌ»: این کمانی است سخت‌کش و خسته‌کننده دست و بازوان. ج: مناع.

الْمَنْعُوش (ن ع ش): ۱. مف. ۲. «مَيْتٌ مَنَعٌ»: مرده بر روی (نفس) تابوت نهاده شده.

الْمَنْعَى (ن ع ی): خبر مرگ. ج: مناع.

الْمِنْفَاخ (ن ف خ): ۱. ابزاری که با آن باد دمند، فوتک، دمه آهنگران و زرگران و مسگران و مانند آنان. ۲. تلمبه بادکننده لاستیک دوچرخه و اتومبیل و جز آن، ناسوس. ۳. کوره آهنگران. ۴. زهروری انحنابذیر و باز و بسته شونده میان هر دو واگن قطار مسافربری راه‌آهن، تامبو (جدید). ج: منافیخ.

الْمِنْفَاص (ن ف ص): ۱. بسیار خندان، دختر بسیار خندان. ۲. زنی که در بسترش پیشاب ریزد. ج: منافیص.

الْمِنْفَاض (ن ف ض): چادری که زیر درخت پهن کنند و شاخه‌های درخت را تکان دهند تا میوه بر آن چادر ریزد و جمع شود، چادر درخت‌تکانی. ج: منافیض.

الْمِنْفَاق (ن ف ق): مرد پرهزینه و نفقه، بسیار خرج‌کننده. ج: منافیق.

الْمِنْفَج و **الْمِنْفَجَة** (ن ف ج): بالشچه‌ای که بعضی زنان زیر دامن بر پشت می‌نهادند تا سرین را بزرگ نشان دهد. ج: منافیج.

الْمِنْفَحَة (ن ف ح): شکنجه بزغاله شیرخواره که از

شکمش بیرون آورده باشند. ج: منافیح. ع: إنفحة.

الْمِنْفَاح (ن ف خ): وسیله دمیدن باد. ع: منفاح. ج: منافیخ.

الْمَنْفَعْد (ن ف ذ): ۱. جای گذر کردن، جای نفوذ کردن، گذرگاه. ۲. رخنه، روزنه، سوراخ. ج: منافیذ.

الْمَنْفَعْد (ن ف ذ): ۱. جای نفوذ کردن چیزی از درون به بیرون یا از بیرون به درون. ج: منافیذ. ۲. «مَنْفَعْدُ الْإِنْسَانِ»: منافذ بدن انسان، سوراخهای بدن.

الْمَنْفِيس (ن ف س): ۱. قافه آنفس. ۲. چیز ارزنده و گرانقدر، چیز نفیس. ۳. «مَالٌ مَنَعٌ»: مال بسیار و فراوان. **الْمَنْفِيس** (ن ف س): ۱. جای نفس کشیدن. ۲. لوله‌ای در اتومبیلها و دیگر ماشینها که گاز و دود موتور از آن خارج می‌شود، لوله اگزوز (جدید). ج: منافیس.

الْمِنْفِض (ن ف ض): ۱. آنچه با آن گرد و غبار را از روی لباس پاک کنند، گردگیر لباس، ماهوت پاک‌کن. ۲. به معنای منشف است، غربال بزرگ، سرنند. ۳. ع: منفاض. ج: منافیض.

الْمَنْفِضَة (ن ف ض): زیرسیگاری. ج: منافیض.

الْمِنْفِضَة (ن ف ض): ابزاری از نی یا پَر و مانند آنها که به وسیله آن گرد و غبار را از روی چیزها و گستردها و مانند آنها پاک کنند، گردگیر، وسیله غبار روبی، جاروی فرش پاک‌کنی. ج: منافیض.

الْمَنْفَعَة (ن ف ع): ۱. مص. ۲. سود، بهره، فایده. ۳. آنچه از آن سود برند و بهره یابند. ج: منافع. ۴. «مَنَافِع الدَّارِ»: متعلقات خانه مانند دستشویی و جای برف انداختن و حیاط‌خلوت و جز اینها. ع: مرفاق.

مَنْفَعَةٌ مَلٌّ: وزنسی برای ساختن اسم مفعول و اسم مکان و زمان از ثلاثی مزید فیه در باب اِنْفَعَال مانند مَنْصَرَفٌ و مَنْدَفَعٌ.

مَنْفَعَةٌ مَلٌّ: وزنسی برای ساختن اسم فاعل از ثلاثی مزید فیه در باب اِنْفَعَال مانند مَنْحَرِفٌ و مَنْكَبِرٌ.

الْمَنْفَقَة (ن ف ق): مایه نفاق، سبب دورویی، موج دشمنی.

الْمُنْقَبُ (ن ف خ): ۱. راه کوهستانی. ۲. مرد دانا به چیزها و دانشمند و بسیار پژوهشگر و کنجکاو. ۳. آنچه با آن نقب زنند و سوراخ کنند، ماشین حفاری یا نقب‌زنی. ۴. **مُنْقَبَةٌ**: ج: مناقب.

الْمُنْقَبَةُ (ن ف س): ۱. راه کوهستانی. ۲. روزن و سوراخ یا راه باریک میان دو خانه. ۳. دیوار. ۴. کوچه تنگ. ۵. مایه فخر و بزرگی، صفات و خصال نیک، افتخار. ج: مناقب. **الْمُنْقَبَةُ** (ن ق ب): ابزار یا که با آن ناف ستور را سوراخ کنند، نشتر. ج: مناقب.

الْمُنْقَرُ (ن ق ر): ۱. کلنگ. ۲. چوبی مانند ناو که میانش را تراشیده و گرد کرده‌اند برای تقطیر گلاب و شراب و جز آن، نیچه. ۳. چاه دهانه تنگ، چاله‌سر. ۴. چاه ژرف و پُر آب. ۵. حوض. ج: مُنْقَرٌ. ج: مناقب.

الْمُنْقَرُ (ن ق ر): ۱. چوبی مانند ناو میان تراشیده و گود شده که چون دو تا از آن را بر روی هم نهند و ببندند و درزش را بگیرند تبدیل به لوله‌ای برای تقطیر شراب می‌شود، نیچه. ۲. چاه دهانه تنگ در زمین سخت، چاله‌سر. ۳. چاه ژرف و پُر آب. ۴. حوض. ج: مناقب.

الْمُنْقَشُ (ن ق ش): موجین - منقاش. ج: مناقب. **الْمُنْقَصَةُ** (ن ق ص): نقص، عیب، کاستی، کمی. ج: مناقب.

الْمُنْقَطِعُ (ق ط ع): ۱. مف - انقطع. ۲. بریده شدن. ۳. زمان بریده شدن. ۴. مکان بریده شدن. ۵. پایان دژه. ۶. به من المسافرين: مسافر فرومانده در راه به سبب ناتوانی ستور یا تمام شدن توشه راه و مانند اینها.

الْمُنْقَطِعُ (ق ط ع): ۱. مف - انقطع. ۲. به من القرین: شخص بی‌همتا، بی‌نظیر. ۳. هو - العقال فی الشتر: (لفظاً): او در شتر و بدی ریسمان‌گسل است و (تعبیراً): در بدی و شتر هیچ مانعی ندارد.

الْمُنْقَعُ (ن ق ع): ۱. دریا. ۲. جای گرد آمدن آب، مرداب. ۳. سیراب بودن، سیرابی، فراوانی آب. ج: مناقب.

الْمُنْقُوخُ (ن ف خ): ۱. مف. ۲. شکم‌گنده، بزرگ‌شکم. ۳. فربه. ۴. ترسو. ۵. نوعی شیرینی که درونش را با مغز گردو و بادام و پسته و امثال آن انباشته کنند. نوعی باقلا و رشته برشته انباشته درون. (خطط مقریزی).

الْمُنْقُوسُ (ن ف س): ۱. مف. ۲. نوزاد، مولود، زاده شده. ۳. «الشیء» - چیز نفیس و گرانبه، مرغوب، گرانبه. ج: مناقب.

الْمُنْقُوضُ (ن ف ض): ۱. مف. ۲. گرفتار تب لرز، لرزه گرفته از تب، بیمار مالاریایی.

الْمُنْقَى (ن ف ی): تبعیدگاه، محل نفی بلد شدن. ج: مناقب.

الْمُنْقَى (ن ف ی): ۱. مف. ۲. رانده شده از شهر و مملکت خود، نفی بلد شده، تبعیدی. ۳. [صرف]: کلام و جمله‌ای که یکی از حروف نافیه) نفی‌کننده بر سر آن درآمده باشد.

الْمُنْقَادُ (ق ی د): ۱. ف - انقاد. ۲. طریق - راه راست.

الْمُنْقَادُ (ن ق د) «الطائر»: نوک پرنده، منقار پرنده. ج: مناقب.

الْمُنْقَارُ (ن ق ر): ۱. ابزار آهنین که با آن چیزی را بکنند، کلنگ. ۲. اسکنه. ۳. نوک پرنده. ۴. نوک کفش. ج: مناقب. ۵. [تشریح] «الغراب»: استخوانی در کتف که نام دیگرش اُخْرَم است، زائده غرابی کتف. ۶. [کیهان‌شناسی] «الدجاجية» (لفظاً): نوک مرغ و «الغراب» (لفظاً): نوک کلاغ و (اصطلاحاً): نام دو ستاره است. ۷. نوک کفش.

الْمُنْقَاشُ (ن ق ش): موجین. ج: مناقب.

الْمُنْقَافُ (ن ق ف): ۱. نوک پرنده، منقار و منقاد. ۲. نوعی گوش‌ماهی از انواع صدف. ج: مناقب.

الْمُنْقَبُ (ن ق ب): ۱. جایی از ناف ستور که دامپزشک آن را سوراخ کند. ۲. راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج: مناقب.

الْمُنْقَبُ (ن ق ب): راه کوهستانی، گردنه، تنگه. ج: مناقب.



المنقار

بیماری شبیه طاعون که مخصوص ستوران است، دچار طاعون گاوی یا طاعون شتری.

الْمَنْقُوش (ن ق ش): ۱. مف. ۲. دینار (زر نقشدار). ۳. غوره خرما که خاری در آن فرو کنند تا زودتر برسد. **الْمَنْقُوشَة**: ۱. مؤنث مَنْقُوش. ۲. واحد مناقیش (خمیر نقش و نگار شده). ۳. شکستگی ای در انسان و حیوان که خرده استخوان از آن بیرون کشند.

الْمَنْقُوط (ن ق ط): ۱. مف. ۲. (در شعر): شعری که تمام حروف آن نقطه دار باشد. ۳. «کتابتٌ» نوشته و کتابی که اعراب و حرکات داشته باشد، مشکول.

الْمَنْقُوف (ن ق ف): ۱. مف. ۲. حنظل شکافته شده. ۳. (از مردم): مردی که صورتش زرد و لاغر باشد. ۴. سست، ناتوان. ۵. (از شتران): شتری که دو رگ گردنش نازک و باریک باشد. ۶. تنه درخت کبرم یا موربانه خورده. مؤ: مَنْقُوفَة. مثنای مؤ: مَنْقُوفَتَانِ. ۷. «له عینانٍ مَنْقُوفَتانٍ»: او را دو چشم سرخ است، دو چشم سرخ دارد.

الْمَنْقُولَات: ۱. ج: سالم مَنْقُولَة. ۲. [قانون]: اموال قابل حمل و نقل، اموال منقول.

الْمَنْقِيَّة (ن ق ی): شتر پُریه و چربی. ج: مناقی. **الْمِنْكَاش** (ن ک ش): ابزاری مانند کجیل که با آن جوی آب یا چاه را لایروبی کنند، کجیل. ج: مناقیش. ← مَنكش.

الْمَنْكِب (ن ک ب): ۱. دوش، شانه. ۲. کنار هر چیز. ۳. یاریگر مورد اعتماد مردم. ۴. راه. ۵. جای بلند و مرتفع. ۶. «هَزَّ ه لكذا» (لفظاً): شانه‌اش برای آن تکان خورد و جنبید و (تعبیراً) بدان سبب شادمان شد و به نشاط درآمد. ج: مَنكِب. ۷. «ه العرقاء»: بزرگ عارفان. ۸. [کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای درخشان بر دوش راست صورت فلکی جوزا. و ۹. «ه الفرس»: یکی از منازل قمر.

الْمَنْكِد (ن ک د): ۱. فاعل أَنْكَدَ. ۲. «جاءتُ»: آمد، اما آمدنش ناپسند بود.

الْمَنْكِر (ن ک ر): ۱. مف. ۲. «أَنْكَرَ»: کار زشت و ناپسند

الْمِنْفَع (ن ق ع): ظرفی که در آن دارو بخیسانند یا شراب بسازند. ج: مناقع.

الْمِنْفَع (ن ق ع): ۱. مف. ۲. أَنْفَع. ۳. خُم، خُمَره. ۴. طرف کوچک سنگی. ۵. هرچه آن را بخیسانند. ۵. شیر خالص خنک. ج: مناقع.

الْمِنْفَع (ن ق ع): ۱. دیگ کوچک سنگی که در آن شیر و خرما برای کودکان گذارند، دیزی سنگی. ۲. قابلمه برای نگهداری غذا. ج: مناقع.

الْمِنْفَعَة (ن ق ع): ← مَنْفَع. ج: مناقع.

الْمِنْفَعَة (ن ق ع): ۱. ← مَنْفَع. ۲. ← مَنْفَع. ج: مناقع. **الْمِنْفَعِي** (ن ق ی): ۱. فاعل نَفَى. ۲. راه.

الْمِنْقَل (ن ق ل): کفش یا نعلین کهنه. ۲. راه میان‌بر، راه کوتاه. ۳. کوره‌راهی در کوه. ۴. منقل آتش، آتشدان. ج: مناقل.

الْمِنْقَل (ن ق ل): ۱. کفش، ۲. «فَرَسٌ ه»: اسبی تیزترک که در تاخت زود دست و پایش را از زمین بردارد چنانکه گویی همواره در هوا حرکت می‌کند و با زمین تماسی ندارد. ج: مناقل.

الْمِنْقَلَب (ق ل ب): ۱. مصدر. ۲. زمان برگشتن و برگردیدن و واژگون شدن. ۳. مکان برگردیدن و واژگون شدن، برگشتگاه. ۴. [کیهان‌شناسی]: هر یک از زمانهایی که خورشید در آنها در دورترین مسافت زاویه نسبت به سطح خط استوا واقع می‌شود. مَنقَلَب تابستان در ۲۱ خزیران، چون برابر یکم تیرماه و مَنقَلَب زمستان در ۲۱ کانون اول، دسامبر برابر یکم دی ماه است.

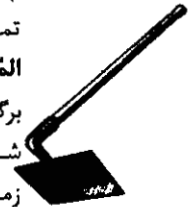
الْمِنْقَلَة (ن ق ل): ۱. هر مرحله از مراحل سفر، منزل (از منازل میان مبدأ سفر تا مقصد)، منزلگاه. ۲. پاره‌ای که بر سپل و کف پای شتر گذارند تا ریگ داغ گزندش نرساند. ۳. «أَرْضٌ ه»: زمین پُر سنگریزه، سنگلاخ. ج: مناقل.

الْمِنْقَلَة (ن ق ل): ۱. نقاله، زاویه‌سنج، گوشه‌سنج، گوشه‌پیما. ۲. وسیله حمل و نقل. ج: مناقل.

الْمِنْقُوز (ن ق ز): ۱. مف. ۲. مبتلا به بیماری (نقاز)



المنقل



المنكاش

الْمُنْمَر (ن م ر): ۱. مف - نَمَر. ۲. «طَبَّيرٌ»: پرنده‌ای با بالهایی به رنگهای روشن و نقطه‌های سیاه، بال خال خالی، بال پلنگی.

الْمُنْمَق (ن م ق): ۱. مف - نَمَق. ۲. «ثَوْبٌ»: پارچه نقش و نگاردار. ۳. «وَعْدٌ أَوْ قَوْلٌ»: وعده یا سخنی، مزین و آراسته و شیوا. ۴. «مَكَانٌ»: جای آراسته و مجلل.

الْمُنْمَل (ن م ل): ۱. مف - نَمَل. ۲. «كِتَابٌ»: نوشته یا کتابی با حروف و خطهای بسیار نزدیک به هم چون رد پای مورچه. ۳. «ثَوْبٌ»: پارچه‌ای با نقش و نگار بسیار باریک و ظریف.

الْمُنْمَلَة: ۱. مؤنث مُنْمَل. ۲. «إِمْرَأَةٌ»: زنی که یک جای آرام نگیرد و همواره در تک و پوی باشد.

الْمُنْمَنَم (ن م ن م): ۱. مف - نَمْنَم. ۲. «كِتَابٌ»: نوشته یا کتابی با نقش و نگار و تصاویر مینیاتور. ۳.

«نَبْتٌ»: گیاه انبوه به هم پیچیده. ۴. «ثَوْبٌ»: پارچه یا جامه آراسته و نگارین. مؤ: مَنْمَنَمَة. ۵. «نَاقَةٌ مَنْمَنَمَة»: ماده شتر بسیار فربه و تنومند.

الْمُنْمَنَمَة: ۱. مؤنث مُنْمَنَم. ۲. تصویر بسیار ظریف در کتاب، نقاشی مینیاتور.

الْمُنْمُول (ن م ل): ۱. مف. ۲. زبان (که در دهان است). ۳. غذایی که مورچه بر آن جمع شده باشد.

مَنْ مَنَّا: ۱. «الْحَبْلُ»: ریسمان را برید. ۲. «السَّيْرُ»: راه رفتن او راست و خسته و ناتوان کرد. ۳. «النَّاقَةُ»: ماده شتر را از سفر طولانی بردن لاغر کرد. ۴. «الشَّيْءُ»: آن چیز را کم کرد. ۵. «الشَّيْءُ»: آن چیز کم شد، کاهش یافت (متعدی و لازم).

مَنْ مَنَّا وَمِنَّا: ۱. «كَذَا»: با فلان چیز بر او منت نهاد. ۲. «عَلَيْهِ بِمَا صَنَعَ»: احسان و نیکویی‌هایی را که به او کرده بود برشمرد و به رُخَش کشید.

مَنْ مَنَّا وَمِثْنِي: «عَلَيْهِ بِكَذَا»: آن چیز را به او بخشید، به او نیکی کرد.

الْمَنْ: ۱. مص. ۲. منت نهادن. ۳. شهادت‌گیاهی، ترنجبین. ۴. من، واحدی قدیم برای پیمان‌کردن یا

و نامشروع. ج: مَنَاكِر و مَنَكِرَات. ۳. «رَجُلٌ»: مرد زیرک و هشیار. ج: مَنَاكِر. ۴. «مَنَكِر و نَكِير»: دو فرشته که در گور آیند و تازه‌مرده را به پرسش گیرند.

الْمَنَكِرَة (ن ک ز): «هُو بَ مِنْ الْعَيْشِ»: او زندگانی تنگ و روزگاری سخت دارد.

الْمِنَكَش (ن ک ش): ۱. ابزاری مانند کج‌بیل برای لایروبی جوی و چاه. ۲. «رَجُلٌ»: مرد کنج‌کاو، کاوش‌کننده در امور و حقایق. ج: مَنَاكِش. - مَنَكِاش. **الْمَنَكْفَلَة** (ن ک ظ): ۱. کوشش. ۲. سختی و رنج سفر. ج: مَنَاكِظ.

الْمُنَكَع (ن ک ع): ۱. مف - أُنَكَع. ۲. آن که در راه رفتن مکزراً به عقب برگردد و نظر اندازد. ۳. آن که پس پس راه رود، سیر قهقرایی کند. ۴. «أَنْفٌ»: بینی پهن. بینی پَخ که گویی مُشْت بر آن زده‌اند.

الْمُنَكَّر (ن ک ر): ۱. مف - نَكَّر. ۲. [صرف]: اسم نکره (برخلاف مَعْرَف که معرفه باشد).

الْمَنَكَل (ن ک ل): ۱. وسیله عقوبت و شکنجه، آلت شکنجه. ۲. سنگ بزرگ. ج: مَنَاكِل.

الْمَنَكُوب (ن ک ب): ۱. مف. ۲. رنج‌دیده، سختی کشیده. ۳. توسری خورده. ۴. آن که سنگ به پایش آسیب رسانده باشد.

الْمَنَكُور (ن ک ر): ۱. مف. ۲. مجهول، ناشناس. ۳. شخص زیرک و هوشیار. ج: مَنَاكِر.

الْمَنَكُوس (ن ک س): ۱. مف. ۲. آن که بیماریش پس از بهبودی عود کرده باشد. ۳. وارونه، واژگون. ۴. بچه‌ای که هنگام تولد بجای سر از پا بیرون آید.

الْمَنَكُوش (ن ک ش): ۱. مف. ۲. «وَعَاءٌ أَوْ سَفْطٌ مَنَكُوشٌ»: ظرف یا سبدی که محتویات آن بیرون آورده شده باشد، ظرف یا سبد خالی.

الْمَنَكُوف (ن ک ف): ۱. مف. ۲. شتر مبتلا به (نکاف) درد غده بناگوشی. ج: مَنَاكِيف.

الْمِنْمَاص (ن م ص): مَوچِین. ج: مَنَامِیص. - مَنَمَاش. **الْمِنْمَل و الْمِنْمِل** (ن م ل): سخن‌چین. ج: مَنَامِل.

الْمَنْمَلَة (ن م ل): لانه مورچه. ج: مَنَامِل.

- کشیدن غلات برابر دو صاع یا ۱۸۰ تا ۲۸۰ مثقال. ج :
- أَمْنَان** :
الْمُنَن ج: مَنَّة.
الْمُنَن ج: مَنِين.
الْمَنَاح (م ن ح): بسیار بخشنده.
الْمَنَاع (م ن ع): ۱. بسیار بازدارنده و منع کننده. ۲. بخیل، ممسک.
الْمَنَان (م ن ن): ۱. بسیار منت گذار. ۲. آن که با منت گذاشتن چیزی ببخشد. ۳. از نامهای خدای متعال.
الْمَنَّة: ۱. مصدر مَنَّ مَنًّا. ۲. بوزینه.
الْمِنَنَّة: ۱. عنکبوت. ۲. خارپشت ماده.
الْمِنَّة: قوه، نیرو، توان. ج: مَنَن.
مَنَع **تَمْنِيئاً** (م ن ع): ۱. او را بسیار بازداشت و منع کرد. ۲. بسیار دفاع کرد.
مَنَّن **تَمْنِيئاً** (م ن ن): ۱. الناقه و بها: ماده شتر را از سفر لاغر و ناتوان کرد. ۲. الرجل: بر آن مرد منت نهاد، احسان و نیکوییهای خود را نسبت به او به رخس کشید.
الْمَنَهَاة (ن ه ی): ۱. نهایت، پایان، سرانجام. ۲. خرد، عقل. ۳. الرجل: مرد خردمند نیکورای. ۴. حالت دست کشیدن از گناه و بدی. ج: مَنَاه.
الْمِنَهَاج (ن ه ج): ۱. راه آشکار. ۲. در تعبیر قرآنی: راه هموار و مطمئن است (لِكُلِّ جَعَلْنَا مِنْكُمْ شِرْعَةً و مِّنْهَاجاً: برای هر کدام از شما راه روشن و راه هموار و مطمئن قرار دادیم. قرآن مجید، مائده، ۴۸/۵) (اعم) ← مَنَهَج.
الْمِنَهَال (ن ه ل): ۱. مرد بسیار نوشاننده، آبیاری کننده. ۲. بسیار جوانمرد و بخشنده و باسخاوت. ۳. ریگ توده مرتفع که در حال ریختن باشد. ۴. گور. ج: مَنَاهِيْل.
الْمِنَهَب (ن ه ب) (از اسبان و مانند آنها): تیزتک و نیک دنده. ج: مَنَاهِب.
الْمِنَهَب (ن ه ت): شیر بیشه.
الْمِنَهَج (ن ه ج): ۱. راه آشکار. ۲. راه و روش، شیوه
- «التَّعْلِيمِ»: راه و شیوه آموزش. ج: مَنَاهِج. ← مَنَهَاج.
الْمَنَهَر (ن ه ر): ۱. گودالی که آب در نهر و در بستر خود کنده باشد، آبکند. ۲. شکاف و رخنه‌ای که آب دژ و قلعه بارودار از آن به بیرون آید. ج: مَنَاهِر.
الْمَنَهْرَة (ن ه ر): جای ریختن زباله و خاکروبه. ج: مَنَاهِر.
الْمَنَهَس (ن ه س): ۱. ← نَهَّاس. ۲. جایی که از آن چیزی خورند.
الْمِنَهَس (ن ه س): شیر بیشه. ← نَهَّاس.
الْمَنَهَكَة (ن ه ک): مایه آبروریزی و بی حرمتی. ج: مَنَاهِك.
الْمَنَهَل (ن ه ل): ۱. مصد نَهَّلَ. ۲. آبشخور. ۳. آب خوردن، ۴. جای نوشیدن آب در راه. ۵. سرچشمه. ج: مَنَاهِل.
الْمَنَهَد (ن ه د) ← نَهَّدَ: زنی که پستانش برجسته و بزرگ شده باشد.
الْمَنَهَوْب (ن ه ب): ۱. مف. ۲. تاراج شده، به یغما رفته. ۳. ناگهانی ربوده و غارت شده.
الْمَنَهْوَس (ن ه س): ۱. مف. ۲. کم گوشت. ۳. الرجل: القَدَمَيْنِ: مردی که پاهایش لاغر باشد. ج: مَنَاهِيْش.
الْمَنَهْوِش (ن ه ش): ۱. مف. ۲. ناتوان، سست، رنج دیده، درمانده. ۳. لاغر، کم گوشت. ج: مَنَاهِيْش.
الْمَنَهْوَك (ن ه ک): ۱. بیماری که بر اثر سنگینی و طول مدت بیماری لاغر و ناتوان شده باشد، بیمار زار و نزار، خسته و تحلیل رفته. ۲. [عروض]: بخش بجای مانده از بیت شعر و رجز پس از حذف دوسوم آن، یکسوم بیت.
الْمَنَهْوَم (ن ه م): ۱. مف. ۲. آزمند، حریص. ۳. مشتاق و حریص به چیزی. ج: مَنَاهِيْم.
الْمِنَوَار (ن و ر): ۱. چراغ برق خیابانها. ۲. نورافکن، پروژکتور.
الْمِنَوَاع (ن و ع): ۱. روش، طریقه، شیوه، سَبِک. ۲. نورد بافندگی که پارچه بافته دور آن لوله می شود. ج: مَنَاوِيع.

المِنَوَال (ن و ل): ۱. نورد پارچه که قواره پارچه را به گرد آن پیچند، منوال. ۲. بافنده، جولاه. ج: مناویل. ۳. «م علی - واحد»: اخلاق آنان یکسان است. ۴. «افعل علی هذا -»: بر این سبک و اسلوب کارکن، بر این روش کارکن. ۵. «مک أن تفعل کذا»: شایسته است که چنین کنی. ج: مناویل.

المَنُوح (م ن ح): ماده شتری که پس از قطع شیر شتران دیگر شیرش ادامه یابد.

المُنَوِّد (ن و د ل): ۱. فا. ۲. آن که از فرط پیری بلرزد، پیر لرزان. ۳. «مشی منویدلا»: لرز لرزان راه رفت. **المَنُوط** (ن و ط): ۱. مف. ۲. وابسته، مربوط. «هذا - به»: این به آن وابسته و مربوط است. ۳. «هو ش القوم»: او داخل شده در آن قوم و وابسته یا پسرخوانده آنان است. ۴. «جمل -»: شتری که کشاله‌های رانش متوزم باشد.

المَنُوع (م ن ع): بسیار بازدارنده و منع‌کننده.

المُنُوع ج: منع.

المَنُومَة (ن و م) «طعام أو دواء -»: غذا یا داروی خواب‌آور - منوم.

المَنُون (م ن ن): ۱. مرگ (مؤنث است گاه نیز مذکر بکار می‌رود). ۲. روزگار، زمانه «داز علیهم -»: روزگار بر آنان گذشت. ۳. بسیار منت‌گذارنده. ۴. (از زنان): زنی که به سبب مال و داراییش باوی ازدواج کنند.

المَنُوتَة (م ن ن): ۱. مؤنث منون. ۲. بسیار منت‌گذارنده. ۳. عنکبوت.

المُنُوب (ن و ب): ۱. فا - نوب. ۲. [فیزیک، الکتریک]: دستگاه مولد جریان متناوب برق، آلترناتور، دستگاه متناوب‌کننده برق.

المُنُوة: آرزو.

المُنُوم (ن و م) - نوم: مواد گیاهی خواب‌آور، داروی مخدر و خواب‌آور.

مَنَى - مَنياً (م ن ی): ۱. الله له الخیر: خدا برای او خیر و خوبی مقدر کرد. (یا به صیغه دعا) بگردانادا! ۲. - ه: او را آزمود. ۳. - ه بالشی: او را به آن چیز مبتلا

ساخت و گرفتار کرد.

مُنَى لِكَذَا مج: ۱. از فلان چیز برخوردار و کامیاب شد. ۲. - بكذا: به فلان چیز مبتلا و گرفتار شد. - بالخسارة: زیان دیده شد.

المَنَى: ۱. مرگ. ۲. اندازه، مقدار «هو منى بهنى ميل»: میان من و او به اندازه یک میل فاصله است. ۳. قصد، آهنگ

المَنِيَّة: ۱. پوست که تازه پیراسته و دباغی شده باشد.

۲. محل پیراستن و دباغی پوست، دباغخانه، چرمسازی.

المُنِيْب (ن و ب): ۱. فا - أناب. ۲. آن که کسی را در کاری جانشین و نایب خود می‌کند. ۳. باران بسیار. ۴. بهار زیبا و باطراوت.

المُنِيَّة: ۱. آرزو، خواهش، تمنا. ۲. آنچه آرزو کنند، مورد خواهش و تمنا، مطلوب. ۳. خانه مشجر و سرسبز

بویژه در اطراف شهر، ویلا.

المُنِيح (م ن ح): تیری از تیرهای قمار که در بردن نصیب نداشته باشد، تیر پوچ و تهی در قمار.

المُنِيحَة (م ن ح): ماده شتر یا میشی که به کسی دهند تا از پشم و بچه و شیر آن استفاده کند و سپس خود حیوان را به صاحبش بازگرداند. ج: منایح.

المُنِيخ (ن و خ): ۱. فا - أناخ. ۲. شیر بیشه.

المُنِيْر (ن و ر): ۱. فا - أنار. ۲. درخشان، تابان، خوش‌رنگ. ۳. فرستنده نور، منبع نور، روشنی‌بخش.

المُنِيْع (م ن ع): ۱. مرد قوی و نیرومند که کسی بر او غلبه نیابد. ۲. «حصن -»: دژ محکم و استوار که راه یافتن به آن دشوار باشد. ۳. عزیز، ارجمند، گرمی، والا. ج: منعاء.

المُنِيْف (ن و ف): ۱. فا - أناف. ۲. «جبل -»: کوه برافروخته و سربرکشیده. ۳. «امرأة -»: زن بلندبالا و خوش‌اندام.

المُنِيْن: ۱. نیرومند. ۲. ناتوان. (از اضداد). ۳. گرد و غبار اندک. ج: أمينة و مثن.

المُنِيهوت مع: جنسی از گیاهان پایا از تیره فربیونیا



المُنِيهوت

و آنجا اقامت گزینند، کوچ‌نشین، مهاجر.
المُهَاجِرَة: ۱. مص هاجَز. ۲. کوچ‌نشینی، جلای وطن، ترک وطن، هجرت کردن، مهاجرت.

المِيهَاد: ۱. فرش، بساط. ۲. زمین پست و هموار. ۳. کف دریا و رودخانه. ۴. [تشریح]: هر یک از دو کناره سؤمین حفرة مغز که مبدأ عصب بینایی است، تالاموس. ۵. [گیاه‌شناسی]: طبقی که اندامهای گل بر روی آن قرار دارد، نهنج، طَبَقِ كَلِّ. ج: اُمُهْدَة و مَهْد و مَهْد.

المَهَادِي ج: مَهْدَأ.

المُهَادَاة (ه د ی): ۱. مص هَادَى. ۲. با هم آشتی کردن. ۳. با هم وداع کردن.

المَهَادِر ج: مَهْدَرَة.

المَهَادِيَج ج: مِهْدَاج.

المَهَادِم ج: مِهْدَم.

المَهَادِيْب ج: مِهْدَاب. (به صیغه جمع): شتران تندرو.

المِهَار ج: مَهْر.

المَهَارِب ج: مَهْرَب.

المَهَارَة: ۱. مص مَهْر. ۲. استادی، زبردستی.

المِهَارَة ج: مَهْر.

المِهَارِس ج: مِهْرَس.

المِهَارِش (ه ر ش): ۱. فَا هَارِش. ۲. «فرش س العنان»: اسب چابک و بانشاط و تیز تک.

المِهَارِق ج: ۱. مَهْرَق. و ۲. مَهْرَق.

المِهَارِي و مِهَار و مِهَارِي ج: مِهْرِيَة.

المِهَارِيْس ج: مِهْرَاس.

المِهَارِيْع ج: ۱. مِهْرَاع. و ۲. مَهْرُوع.

المِهَارِيْع ج: مِهْرَع.

المِهَارِيْق ج: مِهْرَاق.

المِهَارِيْل ج: مِهْرُول.

المِهَارِيْم ج: مِهْرَام.

المِهَارِيْم ج: مِهْرَام.

المِهَال (ه و ل): جای هولناک، محل ترسناک و مخوف.

المِهَامِيْد ج: مِهْمَاد.

که به خاطر ریشه‌های دراز نشاسته دارش کاشته می‌شود و ماده‌ای خوراکی به نام تیبوکا از آن استخراج می‌کنند. گیاه مانیوک، مهوت، تیبوکا، نشاسته کاساو

Maniho (S)

المَنِي: ۱. آب منی که نطفه در آن پرورش می‌یابد. ۲. گرد و غبار اندک و بریده و پراکنده. ۳. سست، ضعیف. ج: مَنِي.

المَنِي ج: مَنَا.

المَنِيَّة: مرگ. ج: مَنَايَا.

المَنِيْر (ن ی ر): ۱. مف نَمِيْر. ۲. پوست سستبر و محکم. ۳. «ثوب س»: پارچه سستبر و دو پوده.

مَنَة: اسم فعل مبني بر سکون که گاه آخر آن مکسور می‌شود، باز ایست! دست بردار!

مَهَاء مَهَاء (م ه و) البقرة الوحشية: ماده گاو وحشی بسیار سفید شد، یا بود.

مَهَاء مَهْوَأ ه: او را سخت زد.

المَهَاء: ۱. مص مَهَاء. ۲. ج: مَهَاءَة. ۳. (به صیغه جمع): ستارگان. ۴. دندان سفید و پاکیزه و خوشاب. ج: اُمَهَاء.

المَهَائِر ج: مِهْيَرَة.

المَهَاب ج: مَهَب.

المَهَابِط ج: مِهْبِط.

المَهَابِل ج: مِهْبَل.

المَهَابِيَج ج: مِهْبَاج.

المَهَاءَة: ۱. خورشید. ۲. تگه‌ای بلور. ۳. گونه‌ای گاو وحشی با دو شاخ دراز و تیز و شمشیری و پوستی به رنگ سفید تیره و چشمانی درشت که گویی سرمه

کشیده است. ماریّة و أذخ Addax nas Omaculata

(S) ج: مَهَاء و مَهَوَات و مَهِيَات.

المِهَاجِر ۱. ج: مَهْجَر، هجرتگاهها، جایهایی که به آنها مهاجرت کنند. ۲. «تَكَلَّم بِـ س»: سخنهاى زشت گفت، دشنام داد.

المِهَاجِر (ه ج ر): ۱. فَا هَاجِر. ۲. هر کس با پیامبر اکرم (ص) از مکه به مدینه مهاجرت کرد. ۳. آن که شهر

یا کشور خود را ترک گوید و به شهر و کشوری دیگر رود



المهَاء

داغت را بیناد و به عزایت نشینادا ۳. مردی که صورت او آماسیده و متورم باشد، دارای صورت پُف‌آلود. ۴. دیوانه، بی‌عقل.

المُهَيِّط (ه ب ط): ۱. جای فرود آمدن، فرودآمدنگاه. ۲. قطب منفی در الکتروسیته. ج: مَهَابِط.

المُهَيَّل (ه ب ل): ۱. شکاف فرو رفته در زمین. ۲. پرتگاه سرکوه به تِه دزه. ۳. [تشریح]: مجرای از شرم زن تا رجم، دهانه و مجرای زهدان* ج: مَهَابِل.

المُهَيَّبُوت (ه ب ت): ۱. مف. ۲. بی‌خرد، عقل‌پریده. ۳. ترسو و هَبِيت.

المُهَيَّب (ه ت ت): مرد سبک‌مغز پرگویی. ه هَتَات.

المُهَيَّبَةُ (ه ن ج): ۱. خرمايینی که بسیار کوچک باشد و خرما بیاورد. ۲. خرمايینی که نخستین بار خرما بیاورد. ۳. دختر بچه.

المُهَيَّر (ه ت ر): ۱. مف ه اَهْتَر: آن که از پیری یا بیماری یا اندوه بسیار عقلش کم و خرف شده باشد. ۲. رَجَلٌ س: مردی که در سخن گفتن خطا کند.

مَهَيَّج - مَهَيَّجاً ۱. الولدُ أُمَّه: بچه شیر مادرش را نوشید. ۲. شاداب و خرم شد (الر).

مَهَيَّج - مَهَيَّجاً: صورت او پس از بیماری زیبا شد.

المُهَيَّجَة: ۱. مَهَيَّجَة: روح، روان. ۲. خون، خونِ دل. ۳. مَهَيَّجَة: كَلْبٌ شَيْءٌ: خالص و ناب از هر چیز. ۴. دَقَّقَ اللُّهُ س: ك: خدا ترا بکشد. ج: مَهَيَّج.

المُهَيَّج (ه ج ج): ۱. فا ه هَيَّج: آن که چشمش گود افتاده باشد، فرو رفته چشم.

المُهَيَّجَةُ (ه ج ن): خرمايینی که برای نخستین بار آن را گشن داده و گرده افشانی کرده‌اند و بارور شده است. ۲. ماده شتری که برای نخستین بار حامله شده باشد.

المُهَجَّر (ه ج ر): ۱. جای هجرت کردن، هجرتگاه، کشور بیگانه که در آن اقامت گزینند. ج: مَهَاچَر. ۲.

المُهَامِير ج: مَهْمَار.

المُهَامِيَز ج: مَهْمَار.

المُهَامِز ج: مَهْمَز.

المُهَام ج: مَهْم.

المُهَامِيَّة ج: مَهْمَة و مَهْمَهَة.

المُهَان ج: ماهِن.

المُهَانِي ج: مَهْنَأ.

المُهَانَة (م ه ن، ه و ن): ۱. مص مَهْن. ۲. مص هَان. ۳. خواری. ۴. ناتوانی. ۵. رسوایی.

المُهَانَة (ه ل ل): ۱. مص هَال. ۲. استأجَرَ الأَجِير س: کارگر را از این هلال ماه تا آن یک به مدت یک ماه قمری به مزدوری گرفت.

المُهَاوَدَة (ه و د): ۱. مص هَاوَد. ۲. مراجعت، بازگشت، معاودت.

المُهَاوِش (ه و ش): مالِ غصبی یا دزدیده شده.

المُهَاوِي و مَهَاوِي ج: مَهْوِي.

المُهَاوِين ج: مَهْوَان.

المُهَايَة (ه ي أ): ۱. مص هَايَأ. ۲. کاری آماده و مهیا که در آن توافق شده باشد.

المُهَايِث (ه ي ث): ۱. فا ه هَايِث. ۲. آن که هرچه را ببیند مُشتی برای خود بردارد، بسیار گیرنده.

المُهَايِص ج: مَهْيِص.

المُهَايِطَة (ه ي ط): ۱. مص هَايِط. ۲. مَبْنَهْمَا س: میان آن دو بانگ و غوغاست.

المُهَايِع ج: مَهْيِع.

المُهَايِج ج: مَهْيِج.

المُهَبَّاج (ه ب ج): تخمات و دسته هاون‌گونه‌ای که با آن قهوه و مانند آن را بکوبند. ج: مَهَابِج.

المُهَبَّ (ه ب ب): جای وزیدن باد، وزشگاه باد. ج: مَهَاب.

المُهَبِّج (ه ب ج): ۱. مف. ۲. هَبِّج. ۲. شخص گرانجان، مزاحم تنبل.

المُهَبَّل (ه ب ل): ۱. مف ه هَبَّل. ۲. آن که به او گفته شود: «هَبَّلْتِكَ أُمَّكَ»: مادرت تو را گم کنادا یا مادرت

* البتّه پیداست که مَهَيَّل به معنی دهانه زهدان غیر از خود زهدان است که مَخِيل (از ریشه حَتَل) نام دارد. مؤلف.

«تَكَلَّمَ بِالْمَهْجِرِ»: دشنام و ناسزا گفت.
المُهْجِر (ه ج ر): ۱. فا ← اُهْجَرَ. ۲. مرد گرامی نژاد و زیبا. ۳. ارجمند و بهتر از دیگران (برای مذکر و مؤنث).

۴. نیکو از هر چیز. ۵. «عدَدٌ سٌ»: عدد بسیار و بشمار، شمار فراوان. ۶. «زَمَاهُ بِالْمَهْجِرَاتِ»: او را به بدنامیها و رسواییها افکند، او را ننگ آلود کرد.
المِهْجَع (ه ج ع): ۱. ناآگاه و بی‌خرد، غافل و نادان. ۲. آن که زود تسلیم و فرمانبردار همگان شود.
المِهْجِنَةُ (ه ج ن): گروه بی‌خیر و به درد نخور.
المُهْجُور (ه ج ر): ۱. مف. ۲. کلمه متروک که با وجود درست بودن، دوران کاربردش گذشته باشد. ۳. سخن پریشان و هذیانی که بیمار یا خفته بر زبان آورد. ۴. شتری که پایش را با طناب به گردنش بسته باشند.
مَهْدٌ سٌ مَهْدًا ۱. الفِراش: بستر را پهن و هموار کرد، بستر را گسترد. ۲. لَنْفِيسِه: برای خود کسب و کار کرد. ۳. لَنْفِيسِه خَيْرًا: برای خود نیکی و خیری آماده کرد (الر ۲، ۳).
مَهْدٌ سٌ مَهُودًا لَنْفِيسِه: برای خود کسب و کار کرد.
المَهْد: ۱. مص مَهْدٌ سٌ. ۲. گهواره. ۳. زمین پست و هموار. ج: مَهُود.
المُهْد ج: مَهْدَةٌ.
المُهْد والمُهْد ج: مهاد.
المُهْد: زمین پست و نرم و هموار. ج: مَهْدَةٌ و أمهاد. ← مَهْدَةٌ.
المِهْدَة ج: مَهْد.
الصَهْدَاءُ (ه د أ): یاسی از شب. ج: مَهَادِي.
المِهْدَاء (ه د أ): بسیار هدیه‌دهنده (برای مذکر و مؤنث یکسان است).
المُهْدَاة (ه د ی): عروسی که به خانه شوهر برده شود.
المِهْدَاة (ه د ج): ۱. ماده شتر ناله‌کننده برای گزّه خود. ۲. باد پُر صدا و زوزه‌کشنده. ج: مَهَادِيْج.
المِهْدَرَة (ه د ر): دندانهای کوچک پیشین. ج: مَهَادِر.
المُهْدَم (ه د م): ۱. مف ← اُهْدَمَ. ۲. شیر ترشیده ← مَهْدُوم.
المَهْدَة (ه د ن): فراخی زندگانی و رفاه، آسایش، آرامش.
المُهْدُوم (ه و م): ۱. مف. ۲. شیر ترشیده. ← مَهْدَم.
المُهْدُون (ه د ن): ۱. مف. ۲. مرد پُرخوابی که نماز نخواند و برای قضای حاجت صبح زود از خواب برنخیزد. ۳. کودن، زودبازو.
المُهْدَة: زمین پست و هموار ← مَهْد. ج: مَهْد.
المِهْدِي (ه د ی): ظرفی یا سینی و طبقی که در آن هدیه دهند.
المِهْدَاب (ه د ب): شتر تندرو. ج: مَهَادِيْب.
المِهْدَار والمِهْدَاة (ه د ر): ۱. «رَجُلٌ مِهْدَارٌ و امْرَأَةٌ مِهْدَارَةٌ»: زن و مرد پُر حرف هذیان‌گویی، بیهوده‌گویی، یاوه‌گویی. ۲. آن که در سخن خود بسیار مرتکب خطا شود. ← مَهْدَر.
المِهْدَب (ه د ب): ۱. مف ← هَدَّبَ. ۲. آراسته‌خوی و خوش‌اخلاق. ۳. آراسته و پیراسته. ۴. بی‌عیب. «كَلَامٌ سٌ»: أو «شِعْرٌ سٌ»: سخن یا شعر بی‌عیب از لحاظ فُصْحَا.
المِهْدَس (ه د س): اسب تیزتک. ۶. «طَيْرٌ سٌ»: پرنده تیزپرواز.
المِهْدَر (ه د ر): پُر حرف بیهوده‌گویی، هذیان‌گویی. ← مِهْدَار.
المِهْدَم (ه د م): شمشیر تیز و بَرّان. ج: مَهَادِم.
مَهْرٌ سٌ مَهَارٌ و مَهُورٌ و مَهْرًا و مَهَارَةٌ: ۱. الشیءُ أُو به اُوفیه: در آن چیز استادِ ماهر و زبردست شد، یا بود. ۲. ← فی صناعتِه: کار خود را با مهارت و استادی انجام داد. ۳. ← ه: در کاردانی و مهارت و استادی بر او فزونی یافت، از او پیشی گرفت.
مَهْرٌ سٌ مَهْرًا ۱. المرأة: به زن مَهْرِیَه (صداق) داد، برای زن مَهْرِیَه معین کرد. ۲. ← الکتَاب: بر نامه یا کتاب مَهْر زد، آن را مَهْر کرد.
مَهْرٌ سٌ مَهَارَةٌ: در کار خود با مهارت و استاد و زبردست شد.
المَهْر: ۱. مص مَهْرٌ سٌ. ۲. مَهْرِیَه، کابین زن، صداق. ج:



المَهْد



المهز

دادن و جلای کاغذ یا پارچه، مهرة جلای کاغذ یا پارچه.
 ۵. آهار که کاغذ و پارچه را با آن جلا دهند. ۶. بیانان نرم و هموار. ج: مهاریق.
المهزقان و المهزقان (ه ر ق): ۱. دریا. ۲. ساحل دریا، کنار دریا که همواره آب آن را بشوید.
المهزمة (ه ر م): ۱. مصر هَرَم. ۲. به نهایت پیروی و غایت سالخوردگی و فرتوتی رسیدن. ۳. مایه پیروی، سبب و موجب پیروی.



المهراس

المهزمة: تخته‌ای که بر روی آن گوشت یا برگ توتون و تنباکو و جز آنها را ریز ریز کنند، تخته گوشت خردکنی. ج: مهارم.

المهزئفة (ه ر ن ف): ۱. مؤنث مهزئف. ۲. فاعله هزئف. ۳. زنی که صدایش ضعیف باشد یا آن که با صدایی ضعیف ناله و مویه کند، یا بخندد. (از اضداد).

المهزور (ه ر ر): ۱. مف. ۲. دامپزشکی: شتر مبتلا به بیماری (هزار) دردی حاصل از ورم میان پوست و گوشت حیوان. ج: مهاریز.

المهزوع (ه ر ع): ۱. مف. ۲. دیوانه. ۳. غش کرده و افتاده بر زمین از غایت خستگی و ماندگی. از حال رفته. ج: مهاریع.

المهزوی: ۱. منسوب به مهز. ۲. سوار بر شتر مهزیه (که شتری تندرو و باهوش است) - مهزیه.

المهزیه: ۱. مؤنث مهزی. ۲. نوعی گندم سرخ رنگ. ۳. الجمال: شتران منسوب به مهزة بن خیدان از اعراب یمن که بسیار باهوش و تندرو بوده و گویند هیچ شتری نمی‌توانسته بر آنها پیشی گیرد. ج: مهاری و مهاری.

مهز مهزاً ه بیده: او را با دست راند و دور کرد.

المهزاق (ه ز ق): ۱. زنی که در یک جا قرار نگیرد، زن پرتحرک. ۲. زن پرخنده. ۳. رجُل: مردی که بسیار خندد و سبکبار باشد. ج: مهاریق.

المهزام (ه ز م): ۱. چوبی که با آن آتش را برهم زنند و بشولانند، چوب آتش‌کاو. ۲. عصا یا چوبدستی کوتاه. ۳. چوبی که کودکان صحرانشین عرب سر آن را آتش زنند

مهزور. ۳. هذا ذلك: این در عوض و بجای آن است. **المهز و المهزات و المهزات** ج: مهزة. **المهز**: ۱. گژه اسب. ج: بهار و میهارة و أنهار. مؤ: مهزة. ج مؤ: مهز و مهزات و مهزات. ۲. [تشریح]: استخوانی بالای سینه. ج: مهزة. ۳. میوه حنظل. ۴. جوجه نوعی کبوتر صحرایی به نام «وزشان». ۵. مهرکه با آن نامه را ختم کنند و مهر زنند.

المهزاء ج: مهیز.

المهزاجا مع: لقب امیران هند. مهاراجه.

المهزاس (ه ر س): ۱. هاون. ۲. هاون سنگی، سنگی چهارگوشه که وسط آن را گود کرده باشند و در آن گندم و مانند آن را کوبند. ۳. تخم‌اق که با آن گندم و مانند آن را کوبند. ۴. شتر پرخور. ۵. شتر تنومند و سنگین. ۶. مردی که از شب و شب‌روی نترسد. ج: مهاریس.

المهزاع (ه ر ع): شیر بیشه. ج: مهاریع.

المهزب (ه ر ب): ۱. مف. هزب. ۲. گریختن. ۳. گریزگاه، جای فرار. ۴. «هو لنا»: او پناه ماست. ج: مهاریب.

المهزة ج: ماهز.

المهزة ج: مهز.

المهزة: ۱. گژه اسب ماده. ۲. [تشریح]: غضروفی که دنده را به جناغ سینه متصل می‌کند.

المهزجان ف مع: ۱. جشن اول پاییز ایرانیان، جشن مهرگان. ۲. جشن، فستیوال، جشنواره. «السنینما السنوی»: جشن سالیانه فیلم و سینما. ج: مهزجانان.

المهزس (ه ر س): مرد پرخور، شکمبار. ج: مهاریس. **المهزوع** (ه ر ع): ۱. مف. هزوع. ۲. کسی که به شتاب و تند رفتن وادار شده باشد. ۳. حریص، آزمند.

المهزق (ه ر ق): مهزهای که زنان عرب بر خود بندند و معتقدند که جلب محبت می‌کند، مهزة محبت. ج: مهاریق.

المهزق (ه ر ق): ۱. مف. هزق. ۲. صفحه سفید. ۳. پارچه ابریشمین سفید که بر روی آن لایه‌ای صمغ مالند و چون خشک شود بر آن نویسند. ۴. ابزار صیقلی

و با آن بازی کنند. ج: مه‌زیم.

المَهْزَر (ه ز ر) «رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ»: مرد یا زنی که همیشه سرش کلاه گذارند، همواره مغبون. ج: مه‌زیر.

المَهْزَع (ه ز ع): ۱. آن که هر درختی را بشکند. ۲. دسته هاون، کوبه، دقه. ۳. تخم‌ماق، کلوخ‌شکن، کلوخ‌کوب. ۴. شیر بیشه. ج: مه‌زاع.

المَهْزُول (ه ز ل): ۱. مف. ۲. گرفتار لاغری، نزار. ۳. «شعرٌ نامتسق و نالستوار. ج: مه‌زایل. مؤ: مه‌زولة. ۴. «أَرْضٌ مَهْزُولَةٌ»: زمین نرم و تنک.

مَهْشٌ - **مَهْشَأٌ** ۱. ه: آن را سوزاند. ۲. ه: آن را خراشید.

المَهْشَام (ه ش م): ماده شتری که زود لاغر و ناتوان شود. ج: مه‌اشیم.

مَهْصٌ - **مَهْصَأٌ** التوب: جامه را شست.

المَهْضَر و **المَهْضَر** (ه ص ر): شیر بیشه.

المَهْضِصَة (ه ص ه ص): ۱. فاه هضهض. ۲. چشم و دیده‌بان دزدان بویژه در شب. جاسوس دزدان که از حال کاروان یا آنچه قصد سرقت آن دارند آگاهشان کند.

المَهْضُومَة (ه ض م): ۱. مؤنث مه‌ضوم. ۲. عطری که از ترکیب مشک و بان فراهم آورند. ۳. «قصةٌ»: نی که آن را بنوازند، نی نواخته شده.

المَهْطَع (ه ط ع): ۱. فاه، شتابنده گردن کشیده به سوی کسی یا چیزی. ۲. در تعبیر قرآنی آن که از روی خواری و درماندگی و با فروتنی نگاه کند. «مُهْطِعِينَ إِلَى الدَّاعِ»: (قرآن مجید، القمر، ۸/۵۴): با فروتنی و خواری به سوی آن دعوت‌کننده می‌شتابند. و نیز «فَمَا لِيذِينَ كَفَرُوا قَبْلَكَ مُهْطِعِينَ»، (قرآن مجید، المعارج، ۳۶/۷۰): چرا کافران در پیش تو یا خواری و درماندگی سر فرو افکنده‌اند؟ (اعم). ۳. آن که به سبب خواری و حقارت سکوت کند و دم نزند.

مَهْجٌ - **مَهْجَأٌ** الوجه: چهره به سبب پیشامدی دشوار تغییر رنگ داد (از شدت خشم برافروخت و سرخ شد یا از شدت ترس رنگ‌پریده و سفید یا زرد شد و مانند این احوال).

المَصْهَج: ۱. مص. ۲. تغییر رنگ چهره به سبب پیشامدی دشوار یا عارضه‌ای شدید.

المَهْفَف (ه ف ف): مرد لاغر و کم‌باریک.

المَهْفَفَة: ۱. مؤنث مه‌ففهف. ۲. (از دخترکان و کنیزکان): کنیزک باریک‌میان.

المُهْفَك (ف ه ک): ۱. مف ه فهک. ۲. مرد بسیار خطاکار، پُراشتباه.

المَهْفَهْف (ه ف ه ف): ۱. مف ه هففهف. ۲. مرد کم‌باریک، لاغر‌میان. مؤ: مه‌ففهفهف. زن لاغر‌شکم میان‌باریک.

المَهْفُوت (ه ف ت): ۱. مف ه هفوت. ۲. حیران، سرگشته، متحیر ه مبهوت.

مَهَقٌ - **مَهَقَأٌ**: ۱. الفرس: اسب دوید، تاخت. ۲. ه - الفصیل: گزه شتر را خوب سیراب کرد. ۳. ه - الفصیل: گزه شتر شیر مادرش را بخوبی مکید.

مَهَقٌ - **مَهَقَأٌ**: ۱. الشیء: آن چیز از حد معمول درگذشت و افزون‌تر شد.

مَهَقٌ - **مَهِنَقَأٌ** الخیل: اسب در تاختن کوشید و خود را به رنج افکند.

مَهَقٌ - **مَهَقَأٌ**: بسیار سفید شد.

المَهَق: ۱. مص مه‌ق. ۲. رنگ سبز آب، سبزی آب. ۳. سبزی چشم. ۴. سفیدی موی و پوست بدن، زال تنی، Albinism (E) آلبینیسم.

المُهَق ج: أمهق.

المُهَقَة: سپیدی تند موی و پوست بدن در هر سنی، زال تنی، آلبینیسم. ه مه‌ق.

مَهَكَ - **مَهَكَأٌ**: ۱. الشیء: آن چیز را نیک سایید. ۲. ه - الشیء: آن چیز را کوبید و نرم کرد. ۳. ه - الشیء: آن چیز را نرم و هموار کرد. ۴. ه - فی المشی: در راه رفتن شتافت، سرعت گرفت، تند رفت.

مُهَك مج - **صَلْبُهُ**: کمر یا پشت او بی‌قوت شد، در باردار کردن ماده ناتوان شد. (مه‌نیک) عتین شد. ه مه‌نیک.

المُهَك ج: مهوک.

و با آن بازی کنند. ج: مه‌زیم.

المَهْزَر (ه ز ر) «رَجُلٌ أَوْ امْرَأَةٌ»: مرد یا زنی که همیشه سرش کلاه گذارند، همواره مغبون. ج: مه‌زیر.

المَهْزَع (ه ز ع): ۱. آن که هر درختی را بشکند. ۲. دسته هاون، کوبه، دقه. ۳. تخم‌ماق، کلوخ‌شکن، کلوخ‌کوب. ۴. شیر بیشه. ج: مه‌زاع.

المَهْزُول (ه ز ل): ۱. مف. ۲. گرفتار لاغری، نزار. ۳. «شعرٌ نامتسق و نالستوار. ج: مه‌زایل. مؤ: مه‌زولة. ۴. «أَرْضٌ مَهْزُولَةٌ»: زمین نرم و تنک.

مَهْشٌ - **مَهْشَأٌ** ۱. ه: آن را سوزاند. ۲. ه: آن را خراشید.

المَهْشَام (ه ش م): ماده شتری که زود لاغر و ناتوان شود. ج: مه‌اشیم.

مَهْصٌ - **مَهْصَأٌ** التوب: جامه را شست.

المَهْضَر و **المَهْضَر** (ه ص ر): شیر بیشه.

المَهْضِصَة (ه ص ه ص): ۱. فاه هضهض. ۲. چشم و دیده‌بان دزدان بویژه در شب. جاسوس دزدان که از حال کاروان یا آنچه قصد سرقت آن دارند آگاهشان کند.

المَهْضُومَة (ه ض م): ۱. مؤنث مه‌ضوم. ۲. عطری که از ترکیب مشک و بان فراهم آورند. ۳. «قصةٌ»: نی که آن را بنوازند، نی نواخته شده.

المَهْطَع (ه ط ع): ۱. فاه، شتابنده گردن کشیده به سوی کسی یا چیزی. ۲. در تعبیر قرآنی آن که از روی خواری و درماندگی و با فروتنی نگاه کند. «مُهْطِعِينَ إِلَى الدَّاعِ»: (قرآن مجید، القمر، ۸/۵۴): با فروتنی و خواری به سوی آن دعوت‌کننده می‌شتابند. و نیز «فَمَا لِيذِينَ كَفَرُوا قَبْلَكَ مُهْطِعِينَ»، (قرآن مجید، المعارج، ۳۶/۷۰): چرا کافران در پیش تو یا خواری و درماندگی سر فرو افکنده‌اند؟ (اعم). ۳. آن که به سبب خواری و حقارت سکوت کند و دم نزند.

مَهْجٌ - **مَهْجَأٌ** الوجه: چهره به سبب پیشامدی دشوار تغییر رنگ داد (از شدت خشم برافروخت و سرخ شد یا از شدت ترس رنگ‌پریده و سفید یا زرد شد و مانند این احوال).